

سفر فلیط

سفر فلیط

891.51
A 11 S

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. _____ Book No. _____

Vol. _____ Copy _____

Accession No. _____

--	--	--	--

S/c

Acc 226479

(26)

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Book No. _____

Class No. _____

Copys _____

Vol. _____

Accession No. _____

--	--	--	--

سکندرنامه خسروی

بسم الله الرحمن الرحيم

جهان پادشاه خدای تراست
کشایند چشم بنیش توئی
توئی اول دآتش جمله پینه
نه تو بخیر عقل و دانش تباه
نه چون من بمقدار پیش و کمی
کمال است سخن را ورق سوخته
دوب نیست الا بفسرمان تو
در کاروانی تو کس سردی پدید
تو دادی بدل گنج امانه را
توئی پیکر آراسه مردم ز خاک
ز خور و بزرگ آنچه دارد سرشت
فلک را تو بستی گره در جہات
ز وصف تو کارے پرکار گاه
هر آنچه آفریدی درین خوی ژرف
ز ملک تو یک ذره بیکار نیست

ازل تا ابد پادشاهی تراست
نگارنده آن سریش توئی
نه آغاز داری نه انجام نیز
تصور بکار تو کم کرده راه
که گنجی در اندیشه آدمی
کم و بیش را دیده بر دوخت
پژوهیدن راز پنهان تو
خرد را دران در تو دادی کلید
تو کردی بلند آدمی زاده را
عمل دار گیتی بقدر پاک
بنشستی بر آسمان که باید نشست
تو راندی قلم بر خط کائنات
نقطه راند در کارگاه تو راه
نهفتی در و کیمیا شکر ف
خسرو دادین بار که بار نیست

سکندرنامه خسروی
در بیان
دوران
شکوه
و
ظفر
شکوه
و
ظفر
شکوه
و
ظفر

4/4

جهان را تو کردی پدید از نهان
چنانکه این کهن نقطه را خواستی
مسلسل چنان کردی احرام
که محتاج الب بکشتی بکار
دروغست که این دهم کوتاه بین
زمین و فلک چون منت بنده اند
اگر صنعت از یاری می چرخ نداد
کفی جمله هستی باین وساز
کمال تو که ضبط گردون شود
اگر پسرخ کوشد بصد گونه زور
ستاره که یک حرف نیست از قلم
تو آرایش چون توان گفت چون
نگین که بر خاتم جائے ساخت
همه ره نوردان این نه بساط
نه از خویش گونه برگشته اند
ز غیب آنچه پیدا شود هر نفس
توئی راز و ارمیه همه
سر که توانفتد که آرد ستاد
تو بیزی بهر خاطر اندیشه
تن روشن و جان پنهان ز تو
همه ز فواید تو جاوید است

زمین نیز در دج جهان و جهان
بهر کار حکمت بسیار استی
که بے بگسلد پیکر او هام را
بصد زبور آراستی روزگار
فلک را نهد کار ساز زمین
به تسلیم خدمت سرافکنده اند
چو چرخ آفرید لے که یاریت امد
که ناید بیماری و غیرت تیار
بمطلب دریا تپی چون شود
برون ناید از نقش کیاے مو
چه داند که در دے چه کردی رقم
کس کوشد از پائے مور ز بلون
کجا نقش خود را تواند شناخت
که گاهے عم آرد و گاهے نشاط
که یک یک ز حکم تو سرگشته اند
قصای خداوندی تست و بس
بدر ماندگی دستگیر همه
در سے کش تو بندی که داند کشاد
بهر دل تو تلقین کنی پیشه
همه کس ز جان زنده جان تو
که هرگز غمزد و غمزد خدای

همه ز فواید تو جاوید است

LIBRARY

No. 20461

Date

مناجات حضرت ملک که حاجات محتاجان نزدیک عین عنایت و از حاجت

شکسته نیا با چو نه حسان پاک
کشیدی ز توقیع خود مملطراز
کرم کرده کافر بت پرست
زبان من از سوئی گردد بکام
چو دادی بگنج خودم دستگاه
میسر آنچه بد کرده ام ناصواب
جفا پیشه را رستگاری بست
بخشائی از بر همه عاصیان
و گزاهدان را بسوزمی تبار
همه کار تو هست الا که داد
بهستی چو راهم تو دادی نخست
چو خود هستی این رقه بردا منم
ز گیتی چنانم بر انجسام کار
چنان دار پندارم اندر جهان
چنان بر سوی خواب گاهم فراتر
چنان زندگی ده بجان عزیز
شنا سا چنان کن دل ریش را
بنقصان خود چون شتاسخت
کرم نعمته داد خواهی نخست
در از من کنی رخت این خانه و در

سرشتی بدست خود این مشت خاک
که ره سوئی ایمان کشاویم باز
چه کردی معاذ اللہ این چاک شست
نگوید ز شکر تو مولی تمام
مده زرد را سوئی این گنج راه
که در خور و پرستش ندارم جواب
بآمرزش امیدواری تست
خداوندیت را چه از دوزیان
هم از حدل بیرون نباشد شمار
ترا همت ظلم نتوان همداد
ز من هر چه خیر و تقدر بست
عتاب از چه گردوبه پیرا منم
که فردا منم ز تو شمر مسار
که خفته نخواهی کار آگهان
که بیدار خیم بجواب دراز
که زنده بمانم پس از مرگ نیز
که بشناسد اندازۀ خویش را
کمال ترا نیز داند شناخت
بشکر خودم ده زیاده و دست
شکلیا یم ده که مانم صبور

چو دل در سر آرد پشیمانم
گرفت از چه جرم سیاه و سفید
چو فردا نخل گردم از کار خویش
چو باشد بیکه ذره خاکساره
چو ادا از صورم در آرد خواب
مر چشم تنگ رهوس شاخ شاخ
چه دانم که در خفتن و خواستن
تو ام هم خود آموزش بخش خاص
من از حد خودم زخم چو چنان
زیاد خودم سینه پر نور کن
وجود مرا هست ده بلند
روم بجود از خانه در کوی تو
نگون همتان را از تو نور نیست
و لے گریز عون تو نبود شمار
که در گنبد از تو نکوی بیا
بسوی خودم خوان و فریاد رس
درین بادی غول رهبرن بکست
ببار هر دوان کاندین گم شدند
تو دانی که این ره روان هلاک

در بانه کن از پشیمانم
بعفو تو ام پیش اذانت امید
لکن بستر برین در بار خویش
که روزی شمار آید اندر شمار
نه باران رحمت برویم زن آب
عطا اثر برگ و نعمت فسرخ
چمی باید از چون تو لے خواستن
که آن خواهم از تو که یابم خلاص
تواندانه بخشش خود رسان
تو اموشی خود ز من دور کن
کزین رخنه بیرون جهانم نمند
بپروان هستت پریم سوئی تو
و گرنه ز ماده بتو در نیست
چه خیزد ز صد همتا صد هزار
درین سرا پر دو کیمیا
که غوغا شیطان در اندازد پس
بشمار شدن نه حد هر کس است
که هم دیو هم دیو مردم شدند
از اول ~~خسرو~~ و ندادند پاک

چنان بر که چون کس را نیم جویند
بدین سال پیغمبر آیم تو

نفت آفتابے کہ صبح صادق و الشمس و الفصحی از جیبہ میونہا نمود و مایه که
نور ساطع و القمر از آتلهها از غمره روز افزون او کمال یافت

رسول قوی حجت و آشکار
محمد شہ لاجوردی سیر
ز دروازہ شرع رایت قرار
بہمانی پیش گاہ است
خدا کہ ہستی پیدا کرد
سپہرے کہ بینی چو خشنود باغ
ز باغ رخس ہستستان گے
سماطین زلے مسندش بہ زبان
زبردست با گردن افکن بہ تیغ
کرم بین کز احسان امت پناہ
زمین را کشتش کیسہ بردار چود
بحضرت کمر بستہ بر عزم کار
و جوشش زوریای رحمت نشان
زبانش یکے تیغ عالم پناہ
ملک خاکے از باش بروا شہ
ہمہ لوح محفوظ در شان او
فرہشتہ منشوے از شکناہ
زگیسوئی او نافہ یو یافتہ

بحکمت درست و بحکم استوار
کز و گشت ہستی عمارت پذیر
ز گنج نلک گوہر آماے رانہ
طفیل خور خوان او ہر گہست
ز بہر و سبے این سکہ ہر کار کرد
ز نور وے افروخت چندین چراغ
دران باغ روح الامین بلمنے
زک بر زک شکر آسمان
نوارش گزیردستان چو میخ
گنہ ما کنیم او بود عذر خواہ
جہان را کشتش کیماے چود
سیاخی با مرز شش کردگار
کہ رحمت بران ابر رحمت نشان
کز و یک شدہ نامہاے سیاہ
نہر ایلان چود و تیغ برانپا شہ
سیاہ و سفید جہان زان او
بر آوردہ نہ نیمہ زان یک طاب
گل از دعوی او آب و یافتہ

فروخواند و بیاچه غیب را
حمایت نشین چرخ درشت او
در چرخ را ماه قفل زرش
همه نو آن پنجه مه شکاف
زمین و فلک یک خبار رهش
دم از راه درویش بخرسی زده
بجائے که تو سن برانگیخته
فلک ماه را چون شب افروز کرد

رقم کرده توفیق لاریب را
مه از واغدا را انگشت او
کلید و انگشت پیغمبرش
صف بدر بشکست روز مصفا
ازل تا ابد یک تماشاگش
قدم بر سر لوح و کرسی زده
جناح ملایک فرو ریخته
شب تیره پیرایه روز کرد

صفت معراج مقتدرای جماعت اسلام را از محراب قیام حسین اودنی
بشارت الصلوٰۃ معراج المؤمن آورده تا هر موحّدی را علامت
(صاحب معراج گردانید علیه الصلوٰۃ و التحیات)

رسید از فلک پیک فرخنده پی
براقی ز فکرت سبک گام تر
سوئے دولت بے حسابش کشید
سوار سبک رو بعزم دست
بران رخن خشنده بر شد چنان
نخستین شرف بیت اقصا من بود
علی القطع بمرید و یک زمان
چو سه سجده کردش با فکندگی
عطارد و مغزش نه خورشید یافت

فلک از ند چرخ در گرد و بے
نه خورشید و مه روشن اندام تر
رکابی شد و در رکابش کشید
نشان بندگی را کمر کرده پیست
که در لامکان در کشیدش عنان
ناقصا و لایت به ادناش بود
بمقراض لایر ده آسمان
هلال خودش خواند در بندگی
نه دیدار او شربت تازه یافت

همان زهره کن سرش آگاه بود
 و رارسند آلود بر زمین
 بره کرد مریخ سرنگ او
 شتابنده بر جیس از پیش خاست
 زحل روئے مالید چندان براه
 چو پا بر ثوابت نهاد استوار
 پس آن انجم هشتمین انجمن
 علم بر نیم فرسش اخلص کشید
 سوئے عالمی شد که عالم ماند
 همائے شد از اوج غرب پدید
 چنان کرد بر شاخ قرب آشیان
 بزد بر عرض ناوک سخت کوش
 حجابے خیال از میان برگرفت
 برون آند از پرده بود خویش
 بمنزل خرامان شد از بارگاه
 فروزان چو شمع ز نور حضور
 عروسان فردوس در انتظار
 جماعه نجوان آن باغ داد
 گل را که بر چید از آن بوستان
 خوشا وقت آن میهمان باغ
 یکے راست گوئے که در گنج غار

کمانچه بکش کرده بگر سخت زود
 را کرد مسند بسند نشین
 گله سود بر نعل شبرنگ او
 متاع سعادت بدر ویزه خاست
 که شد روی او روشن و مسیاه
 شکویش بود از ثوابت قرار
 بغرم نیم گشت هنگامه زن
 قلم بر جہات سدس کشید
 دویم در میان سایه هم ماند
 همائے که کس سایه او ندید
 که خود هم نه گنبد اندر میان
 نه از قاب تو سینش آمد بکوش
 نظاره بنور نهان در گرفت
 نگه کرد بے پرده مقصود خویش
 بیالیش ورم ریز خورشید و ماه
 ملائک چو پروانه در گرد و نور
 که نزد بندش از پاکے نازک غبار
 بر خسار شان مال مانع داد
 به آورد آورد و دوستان
 که گشتند از آن گل معطر باغ
 نهاد از بے گنج پا پیش مار

دوم داد و عدل کرد دست زور
سوم پر قرائش منشور داد
چهارم سوار سوار کرد که دید
شده خانه شمع را از تخت
ریاحین دیگر گزین گلشن اند
نست به برج آن ماه ناکاسته
دلچسپان آن انجم و ماه باد
نست به راه خسرو که در بر تری

بانگشت خود دیوار کرد کور
دو شمع از شبستان نور داد
در خیمه ران ذوالفقار ش کلید
بدان چارار کان عمارت درست
چو در گرو ماه انجم روشن اند
که باشد بدین انجم آراسته
مرا نور شان مشعل راه باد
کند نور آن انجمش پیری

مدح شیخ عالم اجل محی السن نظام الملک فیضی که بشیر حاف را
ز تعلین طریقت فرو بوسید و او ای که سر سقشی از سر صفاء روشن کرد

دلم چون بکوی کس خاکی گشت
بهر غوطه چندان برون ریخت
نشان کرد آن در در انگیخته
من افشاندم و آسمان برگرفت
مرا گاه افشانده و آن نشار
در یغ آیدم کاین پنین گوهر
اوس بنامیدم پیش ازین در خمیر
پناه جهان دین حق را نظام
بحجت میی در آخر زمان
جهان زنده از جان بیدار او

بد ریاضه اندیشه خاص گشت
که در یاتهی گشت و آفاق پر
پدر گاه پیغمبرش ریخته
عطار و بوسید و بر سر گرفت
بسی دخل شد لوئی شامو
برم تحفه در خدمت دیگر
کزان سازم از انش مدح پیر
ره قدس را پیشوا کس تمام
بر اهل زمین عجت آسمان
زمین روشن از روز باران او

همه شب ز شب خیزی بے بیا
 ز طلبات شب کرده کحل البصر
 ز بس سجده کردن بحرابین
 قدم گاهش از پایه عرش پیش
 پناه وے از پایه برتری
 بدان تا خراید بیالاولست
 نگفته ز دنیا و اکنون سخن
 زمین و فلک در ولایت حدش
 ز تعلین چو بین شده تخت گیر
 به بیماری دل طبیب ست فرو
 ضمیرش در قدس را برو گے
 گران سنگی او بهر دست برد
 گره مفلس و توشه دان پر زور
 اگر پیشش آفاق پر زور بود
 ز دنیا محیط به پیرانش
 ز سر چشمه عیش آب دمان
 ز بانفش نه لوح سما خواند حرف
 خور از سوزش خود دے خوش نده
 ز نظاره روی آن آفتاب
 دم خلق او چون صبا حان نواز
 بر آلودگان چون زده موج پاک

کمند افکن کنگر کبریا
 بنظاره غیب صادق نظر
 شده حاجت حاضر عین الیقین
 گفت پایش از بوسه خلق ریش
 نمودار مسرلج پیغمبری
 بنساده قدم بر سر هر چه هست
 شرف کرده از راز مایه کهن
 وے گوشه بوریا مسندش
 بیک کرسیش گشته دیگر سریه
 گرو کرده در مان به بانار درد
 پناهنده را داد پروردگی
 بے بیفنه دیوارها کرده خرد
 شکم خالی و دل چو گنجینه پر
 زابر کفش در زمان تر بود
 مبر از آلودگی دامنش
 آب وضو شسته دست از جهان
 دلش عشق را کنجد لے شکر
 بعد خرم هستی آتش زده
 همه پاک چشمان دو دیده بر آب
 نوازش همه وقت میهمان نواز
 فرو شسته ز آلاش آب و خاک

برو بار خلق گر چه بسیار تر
فلک گر بعدش نگیر و خیر
بجائے کہ ماند آن قدم تا بدیر
برائی کہ آن مائی دار و شتاب
بر آن ناتوان گردش نوز تافت
صفار از در روشن آئینه ما
رسیده زیر وانه آسمان
جهان زو همه وقت پر نور باد
خرامان شوالے خامه گنج ریز

کے نیست از وے سبکبار تر
فلک راعنان باز پید زیر
بلائے ز گردون نیاید به زیر
بتعظیم بوسد زمین آفتاب
اجل ز حمت خویش از ان دوریت
دش رو شنائی وہ سینہا
چرخ بظلمات آخر زمان
زمین را ورش میمور باد
بدر سفتی الماس را دار تیز

در علو در جبت و منزلت شمس السلاطین علی العالمین علاء الدنیا
والدین مد اللہ ظلہ علی الدنیا الی یوم الدین بالبنی الامی امین

بهر حرف آراشته ساز کن
سخن راعنان مایه برکش بباہ
شہ کا سمان بروش کار بار
علاز دین اسکندر تاج بخش
محمد جہانگیر حیدر مصاف
چرخ بنور حق افز و خستہ
صفائش در اندیشہ پیش از کمال
بدہ گر قبا گر چه گنجد تنش
جہا نیست او در قبا کے نہان

بہر نکته گوش فلک باز کن
کہ بوسد بجزات کف پائے شاہ
نہ پروین و جوز افشا ندنثار
ز رفعت بگردون روان گردش
کہ از پیش او بس خرد کوہ قاف
عدو را سپردا نکی سوختہ
نوازش با ندازہ پیش از محال
نگنجد بعالم دل روشنش
دل روشنش خود جہان در جہان

ز بس کشش بعالم نلگنید ذات
 ز بهمت چنان ساخته نروبان
 شهبان برورش خدمت آموخته
 نگه گرگند سوے خورشید تیر
 اگر ذره را بخشد از مهر تاب
 درم گر خطا بش برآر است چهر
 سپهر از پئے نامش این کار کرد
 خطی کان بتوقع او محکم است
 نه رقم های منشور او هر زمان
 ز نامش فلک معتقد زیر پوست
 چنان کند خار ستم را ز راه
 بکین تیر و ندان کنون کم زند
 شاهش گرانی بدین سو فلکند
 جنبش چو در زیره ران آورد
 سمندش چو برابر جولان زند
 ز باران تیرش عدو در بلاست
 کشاید چو تیر حبس گاه را
 ز تیرش کز دشت عدو کاسته
 قیامت که فردا است روشن عیان
 بیدار زند روز چنگال را
 کمانش چو زابر و اشارت کند

فلک بس خزیده ز هر شش جهان
 که بر رفته قدرش به هفت آسمان
 نظر تیز بر پشت پا و دخت
 چو درات خاکش کند زیر پیر
 دهد پای به بالا ترش ز آفتاب
 منور کا فتابی کند بر سپهر
 که خورشید را شکل دینار کرد
 حلی هر ملکیت عالم است
 جهان راست از فتنه حرمان
 چو ز افسون گیر از پئے سوی دوست
 که هموار شد فتنه را خوابگاه
 مگر کوزند لرزه بر هم زند
 که شد هند پست و خراسان بلند
 تزلزل بهفت آسمان آورد
 همه تیر بر پشت مرغان زند
 که پیکان رونا و دان قضاست
 رسد دولت تیر بدخواه را
 شده کیش پیغمبر آراسته
 ز سهمش سه فردا کند در میان
 فرا هم کنند یار و امسال را
 جهان بیک تیر غارت کند

چو در روز بهیجان پیکان تیر
 درو شانه پیل کین جوی را
 شایه چو طوفان آتش بتاب
 گرفته ای روم تیغش بجنک
 بشمشیر آتش بدریا زده
 بر زمش شکفته دل دشمنان
 چو محسنان بر مه انداخته
 سانش به تیزی شده غمخیز
 بجائے که آن رخ والا بود
 ز بهر شکمهای رویین تنان
 زلفی که از پرچم انگیخته
 به تنها و ریده صف خسروان
 چو خارا شگافی کند آهنش
 چه مردان چرخ در آرد مگر
 سلا میس میرنج شمشیر بند
 ز چتر سیاهش که شد زیب بخت
 همای که بر چتر او کرده جاس
 نه ترسد ز نور او را ندر گزند
 از باد شاهان سخت انتقام
 بسختی کند گنج شاهان زیار
 بر آرد ز خاک سیه ز دناک

به نیروی بازو شود زخم ریز
 چه شانه که روز کند موئی را
 کشد تیغ شاهش بیک قطره آب
 دل رنگ نگر فت هرگز رنگ
 ز تیر تری بر ثریا زده
 نه از یاد شوکی ز خار سنان
 فله در دل انجم انداخته
 بهر چشم زده بر دهان زن
 زمین تا فلک نیزه بالا بود
 ز مغربان حرب کرده سنان
 بهر تار موصد دل آویخته
 که هم باد شاهست دم پهلوان
 چه پولا و تود و چه رویین تیغش
 که تیر کهن وار و ترک پر
 علم دار او آفتاب بلند
 چو طفلان شب عید ناخفته بخت
 شده فرخ از سایه او همای
 مگر از ضعیفان ناز و رمند
 ستاند بشمیر و ریز و بجمام
 به نرمی کند برگدایان نثار
 به خشنده که باز ریزد بخاک

که معدلت سوئے درویش و شاه
بگاه عطا از آن کف بجز جوش
عجب صلمتے بین که فریاد کرد
چنان باد بر سیم و زرجور شاه

بیک چشم بیند ز خورشید ماه
در صامت از رخسار و فروش
عجب ترک فریاد آزاد کرد
که فریاد عدلی بر آرد بمشاه

در خطاب من بوس خیاک باد شاه که در لوح محفوظ جهاندار پیدارش

خوانند و از قلم تقدیر میر سر مدتش نشسته خلد الله ملکه و خلد اعلا ه

جهان خسرو اتا بر سم کیان
چنان عالم ارایی گشتی ز داد
ماند آن همه عرصه خاک و آب
همه وقت کا پاس جهان کاست
بر آنکس که کنیت زند شاخ و برگ
و گر حمت آری بسکین خویش
زمین آسمانت بخواندی ز شرم
چو نوبت زندگشت نوبت نواز
جناب تو از بخت فیروز مند
سرے گوید اندیشیت پیشه کرد
مخالف که آنه فتنه جنبد تنش
اگر مهلت یافت خصمت مبین
ز خاک درت در همه روم و روس
رسد خاکپات از پچین و خشن

نشستی بر اورنگ فرخ بیان
که شد ملک را عهد شاهان ز باد
بعهد تو جز جان دشمن خراب
ترا پاسبان بخت بیدار است
کشی رای گر هست فروزش مرگ
و ہی روز بارش امثال پیش
وے ز افتاب شد اوازه گرم
ز غفلت سر آسمان کرده باز
چو اندیشه بخت یاران بلند
سر خویش در کار اندیشه کرد
سرش و ام شاه هست و گر روش
وامی لهم ان کید می متین
نهان کرده گلگون بچون عروس
خزنده بچو سجدش بچین

دوان از دودیده پسندیدگان
 همه خسروان را در ایوان تو
 درت بار واده به برناو پیر
 چو عیند به مهر آسمان بلند
 توکت ز آسمان همت افزون بود
 چو گنجور تو گنج در خشم کند
 ز جوت که زو کم شد امیدوار
 بود زهره بر یاد بزم تو شاد
 بجام جم آراسته مشت تو
 صدف کو بدر یاد رون ترکند
 بدور تو دور عالم تمام
 ازان باده کافاق را کرده است
 چو از خسروان در پذیر می سپاس
 سرے کز نوازش گریه های شاه
 بسر بر کلاه چنین اخترم
 زده من چو خورشید زان تافتست
 بر آنم کزین نقد کامل عیار
 نمودار گنجینه های کهن
 چو اقبال تو میدهد باریم
 امیدست کز بخشش کردگار
 خیلے برون آرم از شان خویش

بخاک درت چون تپی دیدگان
 خله در دل از چوب زبان تو
 ندائے مکارم به بانگ جریر
 کند سنگ را گوهرے از جند
 نگه کن که تا مهر تو چون بود
 بعدت زور فعل را گم کند
 هم امید مقدول هم انتظار
 چو مطرب که مهبانی اروسیا
 نگین سلیمان در انگشت تو
 ز باران وستت شکم ترکند
 همه باده کامرانی ز کام
 سیاست شده فرض بر هر گه است
 ز خسرو همین نکته را در پاس
 بدانش بود از عطار و کلاه
 بکین چون فرو آید آخر سرم
 که از بدل شه چاشنی یافتست
 بکیتی ز تم سکد شهریار
 گم روشن از کیمیا سخن
 تماشا کن اکنون هنر کاریم
 نمانم درین داورے شر مسال
 که نبود نظیرش بدوران خویش

نیکر نگار از کسرم در پدیر
کساد مرا نیز رونق رسان
بمان بر سر تخت اسکندری
کمر بند تو چون سکندر هزار
من اندر قدح آب حیوانت با
که یابد اندوغم سر پائندی
شاگوئے اسکندر اثاثیم
کرد آب حیوان در آید برود
که اسکندر خفته خیزد خواب

چو کامل شود پیکر این سریر
چو رونق تهی در متاع کسان
همیشه به نیکی و نیک اختری
زبان وی تو سد ملک استوار
خضر وار عمر فراوانت باد
بیا ساقی آن چشمه زندگی
مراده که من خضر بینها نیم
بیا مطرب نغمه زن در سرود
بر آور بدان گونه بانگ باب

گفتار که در مرتبه پیچ حیوانی سرنگون سار جز مردم سر فراز بلند آثار بنگرین
سخن ز سر سبب گرد کردن گوهری چند که از سلاطین نظامی بشیم ماند بولد
ولتخه از گلها طیب از حال نهی تا محل مینیه بود مینی و مینی ماند است
بر روی آب آوردن محالات این قصه را پیشتر ضبط عشق و تاراج است
الفصل عقلی مشغول لا مکان کردن *

که یک مورد نیست جائی سخن
گرامی کن ترا از جوهر آدمی
بهر دل شتاب و درنگ دگر
عروسه بصد ز پور آراسته
شرف نامه آدمی زادگان
چرا مردم مرده ماند خموش

نه سکه کیمیا لای سخن
گرامی کن گوهر آدمی
بهر خانه زو صلح جنگ دگر
بهار بصد نیکوئی خاسته
رقم سنج و حی فرستادگان
سخن گرچه جانت پیکر هوش

اگر عمر جاوید خانی هموست
 بدو آشکارا نهان جهان
 ز چندین جهان نکته بیرون نشاند
 ازین نقد کز خوب فالے نگشت
 بچندین هدف ورخته ناب
 کجایه بر د کس بیاراه او
 خزینه چو گنج در جان را سپرد
 نگشتی گراو بر مردم زبان
 زبان گر چنین گنج دارد گهر
 نگاشته چنین در وفا کس همه
 چو بد عهد می ای مردم ناسپاس
 اگر دانی اندازه کار خویش
 عنایت نکره استان الست
 کرم بین ز فیض الهی مرا
 چو پایم بر این باغ رضوان رسید
 کشادم در باغ ابراسته
 بهر میوه گل که چیدم در آن
 که مستان چو جام مصفا خورد
 نه بوم وز گل گشت این بوستان
 یسای طغتم بصرای او
 منه تهمت خوان به نیک و بدم

و گر چشمه زندگانی هموست
 بگوش آشکار از دیده نهان
 منورش چو دیدیم ناگفته ماند
 جهان پر شد و کیسه خالی نگشت
 نه در یاس او جست یک قطره آب
 که روشن کند قیمت کار او
 کلید خزینه زبان را سپرد
 دهان بستگان را که داد زبان
 شب در روز با او وز لب خبر
 وز لب خبر مانده را می همه
 که ملکه چنین نه حق شناس
 نگوئی مگر شکر گفتار خویش
 که گشت این ولایت مر از سرست
 که داد اندرین ملک شاهی مرا
 درش را بمن داد رضوان کلید
 شدم باغ را سر و نو خاشته
 بخیلی بگردم چو تنها خوران
 مروت نباشد که تنها خورند
 بے سیب ناز ز پئے دستان
 که با کوفت عقل از تماشا کس او
 که اجزای خور دست بخت خودم

ابائے کتم خوش نیاید بکام
 وگر چینه شد تا فراهم ترست
 بغربیل فکر آنچه من بختم
 نه از کشته دیگران پر خورم
 ترش روی میزبان بس بود
 کسے کاین نمک خور و بر خوان من
 مرا نه پائے بدین نیکوئی
 بزرگان که در گرد خوان منند
 خورش اندک و میهمان بشمار
 بر آنکس مباد این علالت حلال
 کسے کو کند سوئی انصاف شیت
 کسے کو بمر دار جان پرورد
 نه هر کوزه نعلات گوهر کشی
 به نزدیک دانا نداده فروغ
 بچشم کسان که بهر یافت نور
 شمع که چید که بهفتاد با هم
 وگر موش نقب افکند در حصار
 دعا باز را باک باز افسر است
 مرا زین خزینه که دارم بدهر
 چون نین نقد بر کیسه من تهرست
 تو لے حاسه ایمن شواز شوق

که یانیم بخته ست یا جمله خام
 که یا شور یا چاشنی کمتر است
 با اندازه دوی نمک بختم
 که در کشت من هست افرادان بزم
 بخوان کسان سر که بس بود
 خراش نکشتش نمک دان من
 چرا سر که ریزم ز منند آب روی
 به نعل ای میهمان منند
 همه خورده و بچنان برقرار
 که خاشاک پوشد باب زلال
 بهشت آورد کام خور و ادرشت
 هم از استخوان استخوان پرورد
 کند پیش گوهر کشان کشتی
 بهر کوئی بر زن فغانه دروغ
 پدید است مقداره هر کس زود و دیر
 بعیار لیش به نیارند نام
 هم از نام هر وی نیاید شمار
 که سر بر و گرد سست بر دیگرست
 و دروغ آفرینست از خلق بهر
 صد بدون دشمنان ز ایلست
 کزین ره نیاید فکر و خوشتن

دلہم کزد و صد گنج داند شکلیفت
نریباست نزدیک از اگهان
دے خوردن دور تکبر شدن
چو پیش یکے نیست در مغر پست
ندانم چرا مردم سنگ دل
ولیک آگینه بود طبع تیز
چو بر خوشه سخته بار و نگرگ
مران طعنه کزد کم عیاران بود
تو گر زره زن بود ترسناک
هنرمند بربے هنر کم زند
نگیرد کسے خوردہ بر ناتمام
مرا چند ازین ہرزہ پیرستن
شدن گرد ہر کوی آرام جوئے
مشعبد کہ خود را ندارد عزیز
دلہم گرچہ جان را گرامی نمود
سخن گرچہ شکر فروش منست
سخن بز گفتن از روی تنگ
دہان را بخاک رہ انپاشتن
متاع سخن گوہر بے بہاست

بخشک آفرینش نتوان رفت
تحسین شدن شاد چون ابلہا
ز بادے چو مشک تہی پر شدن
ز نفیر بدخواہ و تحسین دوست
ازین شاد گردوزان تنگدل
کز آسیب سنگے شود ریز ریز
پراگندہ گرداندش بار و برگ
بہ پیرامن مایہ داران بود
تہی کیسہ را از گردہ پر چہ پاک
ہنرمند را ز خم محکم زند
کہ از آتش ایمن بود عود خام
بدرویزہ مجلس آراستن
چو ہنگامہ گیران بیہودہ پوئے
صد افسانہ گوید بہ نیلے پشینر
چو خود را گرامی ندارد چہ سود
اہل چاشنی گیر نوش منست
بود زرخ یا قوت کردن بنگ
بہ از گفتن و بس طمع داشت
چو پیش خیالش بری کہریاست

دیوان نہایت الکمال - حضرت امیر خسرو دہلوی کے قصائد مغلیات پہلیوں کا ایک معقول
دخیرہ کتب خانہ نظامیہ دہلی درگاہ شریف حضرت محبوب الہی عز ربہ سے طلب
فرمائے - قیمت - ایک روپیہ

چه ریزم گهر دور کنار کس
 خبر ناتوان گر بود مردنش
 چه گویم که دلها بعالم ماند
 هتی مایگان کشاده جبین
 گر امید بخشش ندارم ز کس
 ترا گر خزینه نه پیش و پس است
 هنر سنج باشد ترازوی مرد
 چو داند کس تا نگوید درم
 کنند ابلهان نسبت را حسیب
 کس که عز علاوت ندارد خبر
 برون خنظل از سیب رنگین ترا
 بے و نیشگر هر دو دارند بند
 مرا چون متی داند آئین دهر
 دگر باشد از ملک عالم کس
 هنر مند کش برگ نبود فراخ
 بشهرین مثل شهره عالم است
 مرا صد معان زین هنر مائے خام
 همه روز عمرم بخفتن گذشت
 نه دل گشت بیدار ازین خواب
 چو در عالم دل مرا بار نیست
 ز بلای کز دو خوئی چون ندیم

که قیمت کند گوهر را خسته
 نه بندند تقوید بر گردش
 کریم ار چه نادان بدو هم ماند
 به از تنگ چشمان باریک بین
 مرا بخشش طبع بخشنده بس
 خزینه مرا سینه من بس است
 چو سجد ترازوی زر خاک زرد
 که تا چند دریاست در گوهرم
 بمشته دخل سنج ابله قریب
 هلیله همد نام خرمائے تر
 درون بین که آن زهر دانه گشت
 لے هنرم ست این دانه شاخ قند
 چو در مینی آن خود نباشد بدهر
 هتی کیسه تر باشد از من بے
 چه میوه دهد دیگرے راز شاخ
 که هر کش هنر پیش روزی گشت
 که نزد خرد هست مرد تمام
 شب من در افسانه گفتن گشت
 نه زین هرزه گوئی زبان گشت سیر
 که خفاش را باینه کار نیست
 نباشد گران تر پس چون نریم

چو زان نیارم که جان خوش کنم
 که آن دولت آنجهانم نبود
 چو تو کرده ام سکه خویش را
 من و گنج تنهایی و گنج راز
 بر آراسته نوشته جان و تن
 ز خاشاک و خس رفته صحن سمرق
 بدستوری طبع دریافشان
 شرابی رسانم دل ریش را
 خمر زان بر حقیق که خود نوش کرد
 چو در چشم نه ندگی و کشاد
 کنون بین کاز آب حیوان خویش
 چو در بار گشته نخست از قلم
 وزان آگین شربت انگیختم
 وزان جافرس بیشتر تا ختم
 کنون بر سر پرهنر پردی
 نه دانا هر آن در که تا سفته ماند
 هنر پرور گنج گوپاسک پیش
 نظر چون برین جام صبا گماشت
 من ار چه بدان می گران سحر شوم
 خیال که در شهر این داستان
 چو گو یا خرومند افشاق بود

بدین سر که باری دمان خوش کنم
 ز من این جهان با که ارد ز نمود
 چرا کم زخم سکه پیش را
 دل از حرص و عقل از طمع بنیاد
 ز درویره همت خویشتن
 کشیده بدامان اندیشه پاسک
 در افشانم از کلک دریانشان
 که از مردن ایمن کنم خویش را
 سرفشان خود را فراموش کرد
 با سکندر تشنه آب نداد
 منش زنده کروم بدوران خویش
 ز مطلع بانوار و اوم علم
 بشیرین خسرو فرور ختم
 بچگون و لیل اسراف ختم
 کنم جلوه بر ملک اسکندری
 فشانم بنوعی که دانا فشانند
 که گنج هنر داشت ز اندازه پیش
 سده صافی و در و را بر گماشت
 کجا با حسد لیفان برابر شوم
 رقم داشت از سکه داستان
 بخواندن ورق گز خر و طاق بود

چو این مهره در عقد بانده نهاد
همه سپیکر جلوه کرد از سریر
زنای بر افکنده سر پوش را
سخن کز خسرو بر نیارد و علم
چو خوابی که گم کردی انگشت سج
طراز هنر قصه خام را
سیاهان که گلاونه بر رو کنند
مرا کاین بوس چون در افکنند جوش
چو کردم بسنجیدن اندیشه پست
چو گوهر همه هفت گوهر پذیر
ترا هر چه در دوی نماید محال
درین نکته بر من شمار و حکیم
در آئین نامه پنج سائے کهن
سکندر که فرخ جهان شاه بود
گروهی ندانند از ولایت ورش
بتحقیق چون گروه شایسته
شکفتی که داند بر و یاز بست
گرفتند به پیغمبران و اوری
و گروه با اولیاس سرزند
چو این دروین درست و درست
ز به کایز دے گشت بار را و

بسنجید و بسجس در تر از و نهاد
که هر جا که باشد بود و لپه بر
که ناگفته باور شود و نوش را
مکش در قلم بکه در کش قلم
باندیشه گوئی و میشدیش سج
بمشتن بمشکست و شام را
بمشتن بدین مردمان خو کنند
دلم چون گذارد که نام نموش
چه نابا و رافسانه و چه درست
من از مهره سفتن ندارم گریه
گفته بر کسی نه که بست این خیال
محالات شعر استار سم قدیم
فرادان بودیش و کم در سخن
ز فرخندگی خاص درگاه بود
گروهی بستند پیغمبرش
درستی شدش بر ولایت و بست
گرا عجز نبود کرامات است
ز ندسکه نسا عجز باز پیغمبری
ز کشف و کرامات سر برزند
عنان نه استوار می کشید خط است
شکفته نباشد نمودار او

کے کا یہ از بہر کار سر پدید
 جهان پادشا کا یزوش گشت
 ہمہ ریزش آن نویتے گشت رام
 بخشکی رہش را خضر پاس داشت
 و گر شد بد ریادرون رہ کہ رانی
 و گر شکرش ماند بے طعم و نوش
 و اختر بطلمت رو پیش داد
 ورش چارہ مشکل افتاده پیش
 و گر عقدہ زختران کسب سخت
 و گر حاجت آمد بدیو و پری
 سران زمین در تہ دامنش
 حکیمان دانا و پیغمبران
 کے را کہ چندین سبب دوست
 اگر ماند عمرے چو ماہی بر آب
 و گر یک زمان شد ز ماہی بماہ

بدان قفل ناچار یابد کلید
 بعالم کشائی پدیدار گشت
 کہ اسان تواند رسیدن بکام
 بہ تری گراشیں بالیاس داشت
 و کیل محیط آمدہ است رہنمای
 بیک شوش کار سازش سروش
 تک مادیانی رہا پیش داد
 خلش کردار سطوی فرزانه کیش
 کشاد از فلاطون فرخندہ بخت
 پلیناس نو کردش افسونگری
 سروشان بالا بہ پیرامنش
 خسرو مندی خود زیادت بران
 عجب چون بود گر کند ہرچہ است
 بود باور آن نہ نہ وان صواب
 کرامت چو صدق است حجت نحو

حکایت رند کہ نزدیک طہ مشق بچشم رفت مدت سال گشت عمل زاد
 اولاد کرد و روزے در آئے غوطہ زد و در غوطہ اول غوطہ بر آورد

شہید کہ زندے کز اندیشہ
 از اسخاکہ در دل کزین پیشہ داشت
 کزان رہ کہ فکرت سر انداز گشت

ہمیر و پائے خرد تپشہ
 بمعراج پیغمبر اندیشہ داشت
 مے چون توان رفتن و باز گشت

درین دهم ناپختگان صبح و شام
 مگر چاشت گاه ز گلزار و شت
 بتن شوی جامه ز تن دور کرد
 چو در آب زد غوطه آمد برون
 یکے آمد و کار پر داختش
 بدانگونه در عقد فسخ جمال
 یکے روز هم بر قرار نخست
 چو باز از تیر آب سر برگرفت
 چه بیند همان اولین غسل گاه
 سلاح و سلب همچنان در کنار
 خجل گشته ز اندیشه خام خویش
 بشرع اندر آویخت بر پای لغز
 بمردی گرفت اخترش روشنی
 خرد نیست آن بل جنونست جزع
 بلکه که کوفین چیران بود
 خرد کرد یکے جرعه گردد ز بون
 سرم خاکستان فرخنده پی
 فروشم چو من مست باشم خراب
 خرد را مکش تا بجای عنان
 چه کار آید آن عقل چاره سگال
 اگر مکنه باشد از روی کار

مگر سخته کردی لبودای خام
 تماشا کنان سوئے آب گزشت
 شب تیره در چشمه نور کرد
 ز نعل دید خود را بشهر اندرون
 بگردانوی جفت خود خستش
 شدش هفت فرزند و هفت سال
 همی بر لب جوئے اندام مست
 تماشا بهر جانبی در گرفت
 کمان راه گم کرده گم کرد راه
 زمان را همان چاشت گم برقرار
 ز سر ساخت برگ سر انجام خویش
 برون کرد و بالیخولیا را زبند
 ولیکن پس از عذر چندین بی
 که اندیشه را دور و دور شرع
 خرد را چه یارای طیران بود
 ز دریائے معنی که آید برون
 که شویند نقش خسرو را تا
 چمانی خرد را بجام شراب
 که گرد و زبان دلت راستان
 که دین صد خلل یا بد از کف خیال
 گنه را بیا مرز و آمرز گار

ولیکن بمین صنعت عقل شوم
چو فتنه است فرهنگ فرزانهگی
هر آبه که از انداز بهیرون خور می
وگر شربت زندگانی بود
کجایا بم آن باده عقل سوز
مگر بخشدم ساقی شوخ جام
بیا ساقی اندر قدح پی به پی
می کو بعشق آشنائی دهد
بیامطر با پروانی حکیم
نوازش چنان کن که جان نرزد

کت از بهر دوزخ کند نخل موم
خوشا وقت مستی و دیوانگی
نیامری که یک شربت افزون کنی
هم آن خور و نپر گران بود
که بے باده شب را ندانم نه روز
کز آن چاشنی بهر یا بم بکام
بعاشق نوازی فروریز می
ز تشویش خویشم ربانی دهد
کز گشته پوشیده عقل سلیم
شود رسته زین عقل ناسودمند

هنگام اسس من بنیان المظالمی کن الدین الحاجی بلغه الله من سکه

سخن بشنوائی گوهر کان من
متاع که از رونق کار او
بچشم شناسنده هر گوهری
نشاید که مانند سنگ و گیا
ز بس ابلهی هندوان کلال
مکس بهر آن دست مال دبدرد
از آن مار بر خویش پیچد رنج
ولیکن هنوزت نظر تیر نیست
خط کش بزرگان ندانند باز

مشو غافل از گوهر فشان من
همه وقت تیزست بازار او
فزون از زوار غیره کشور
گد امانی و خانه پر گیمیا
بدست آب نوشند با صد سفال
که نار و بصد کاسه یک لقمه خور
که روزش خاک است بالانه گنج
چراغ بصیرتیش انگیز نیست
چه داند طفلان پوشیده راز

و لے کش بلوزینہ بتوان کھیت
 و نشناسی این چاشنی را بکام
 بیازی گرمی کو و کان را براه
 تراکز پیے شیر یا بدگرست
 چو بالارسانی به بالاسے من
 زمیراث من هر چه ماند به پس
 بدین نورجانت گواهی دهد
 ورت عاقل افتد دل از کار او
 گراز عشق گل زاع را سوز نیست
 همه آدمی نے بیک فن بود
 ز یک نقل شد خار و خرما پدید
 شناسائے هر کس بخیر دست
 ورق کاہل معنی سیاهش کند
 من این ماجرا را کہ بستم طرا
 گراہ چشم میشش نگاہش کنی
 و گر میشش را در و نور نیست
 ولیکن یقین دانم از رای خویش
 گراز خوان بنودش پر توشه
 چوبیک جو بیک گرد گرد من
 کنون دارم امید لے تخم پاک
 اگر خواهد ایزد زلفتد بهی

فشا طمغرح چه داند شناخت
 کز انجیر پخته رمد مرغ جام
 لے زرد بهتر ز خود سیاه
 کجا دانی این آب حیوان که بیت
 شود و شنت زخ کالاسے من
 بهین یاد گارت ہمیت دلس
 گرت شمع دل و دشتانی دهد
 جہا نے پرست از خریدار او
 گل است آخر این فاخته کوریت
 کہ این باغبان آن تبرزن بود
 کہ ہم قفل ز اہن بود ہم کلید
 کہ ہر مرغ را میوہ در خورست
 کلدوز توئی کلاہش کند
 ز بہر ت برون دادم از پرده مانہ
 بیرزو کہ حرز کلاہش کنی
 دکان کلدوز ہم دوز نیست
 کہ ہر زادہ ماند با بابائے خویش
 جوئی باشدش آخرا ز خوشه
 پس اندر روزگارے شود خرمن
 بسے خوشه تر بہ آری ز خاک
 جہاں را کند پُر نگر و تہی

منت کاین رقم برنگین میکنم
 که چون گردی از عقل داننده شایسته
 درین داستان ره نمودن نخست
 کنون کز چهارت فروست سیال
 چو در چارده بدر گردی تمام
 خدائے که او مکه و شام کرد
 که هر صبح و شام کنی بے کزاف
 حرم نشکنی در مقام وفا
 چو در بوته نفس ابله زنی
 در کعبه زن تا امانت دهند
 ربه روکت آنسور وائی دهد
 نخواهی که افق بر پنج و راز
 قدم کوش تا در رمائی زنی
 بجهد صفا صیقل سینه کن
 ورت دل سیاه ماند و گشت صاف
 برو مهره بر چین تسبیح خام
 نخواهی تن از فتنه درکش نکش
 بدین تو سنے مرکب هولناک
 هر آنکس که بانفس یاری کند
 بر روز جوانی چو پیران گرائی
 زه او که در نیک نامی کشد

به بیدار آن روزت این میکنم
 بدین یادگار از من آری بیا
 همان شد که دین را کنی باز بست
 چو سیاره خود نداری و بال
 ز نقصان کامل نگا هدار کام
 ترا حاجی از بهر آن نام کرد
 به پیرامن کعبه دل طواف
 گران سنگ باشی چو کوهِ صفا
 نه حاجی که اعرابی رهزنی
 همان سوئی زان تا هانت دین
 وزان عالمت روشنائی دهد
 مکن تکیه جز بر ستون نماز
 دم از سکه پارسائی زنی
 دل آئین خود آئینه کن
 چو آئینه از خود نمائے ملاف
 کزین دانه ناید فرشته بدام
 لگام از سر نفس سرکش کش
 عنانش مده تا نیفتی بجاک
 فرشته ست کو سگ سوار کنی
 به پیریت تن خود بجنب زجاک
 خیالے مبرکان بخامی کشد

مریز از خود آن قطره سیل بار
 میپندار کان چند قطره نم است
 نخواهی که پیش آید اندیشه
 پیرکار از راستی کن شمار
 بود گرچه مردم بے کثر خرام
 و گر چند باشد کمان سخت گیر
 هم از راستان آید این دستان
 چو پیچی بفتراک نیک اختر
 بهرفن که فرمائش آری بجائے
 و گر کارے از دین فراتر بود
 دران خانه کفرین خدائے ده است
 چو بودی بد بنال لشکر کشان
 بجائے مران تو سن خانه را
 سزد از پئے نام و غارت مکن
 گرت بهر سهملت در بے قیاس
 زهر توشه کاید ز روی رسان
 گره باز کردن ز دل ساز کن
 مزین در کما نهائے ابر و گره
 دیش کان نه ابروی بر چین
 که دندان ز ندور تر شردی تند
 برو تانگی گرسستانی نفس

که شد غرقه در وے چو تو صد هزار
 که هر قطره گرداب پنج و نم است
 باندیشه زو پیش هر پیشه
 که هم رسته گردی و هم رستگاه
 هم آخر شود راستان را غلام
 تواضع کند عاقبت پیش پیر
 که کس کثر ز رفتست بار آستان
 به نیک اخترے کش چونیکان سر
 جهت رانگه دار سوئی خدائے
 مکن گرچه شمشیر بر سر بود
 ز سر نوبت سبز پایست
 سباش اشتلم گیر چون سر کشان
 که پران کند کشت بیگانه را
 و گر چهره کردی عبارت مکن
 فراموش کایے مکن در قیاس
 مرا و بهر بے توشه میرسان
 دے ز ابر و اول گره باز کن
 گرینسان کمانے نیزه دبره
 بود ز هر گر شهید شیرین هند
 کز و بازه گرد و بدندان گزند
 اگر هیچ ندی همان روی بس

بخیل که باشد خوش و تازه روئے
 و گر با تملطف تمنا دهی
 بهت کسانرا سرافکنده کن
 چو شیر از خورش کامرانی کند
 چو گربه نشاید شدن تنگ نمی
 به بیگانه بخش آنچه داری بدست
 نشاید چو آن مرد خواندن خروس
 بود لایب آن خواجه در بند خویش
 بخویشان دل مرد افزون کشید
 چو گرد و مئے در مئے ریخت
 به ارزان شود ناره دانی کنی
 و بل وارت افغان یهوده چند
 سخاوی که زیر آفتی از جاکه خویش
 چو آب از لب یک جوشد برون
 بیک کام چون نزد بانه جوی
 تن آدمی را به نیروی ذات
 کس کا ستواری نه کارش بود
 درخت از پئے آن بود میرپائے
 گران سنگ باید چو پولاد گشت
 مران باد کو سخت تر در شکوه
 که چشم در بر دبار می شتاب

بیه به ز بخشند و تلخ گوئی
 و نعمت بود کان بیک جادوی
 بدین خواجگی خلق را بنده کن
 و دو دام را میهمانی کند
 که چون لقمه یا پیر شود گوشه جوی
 که بخشد به فرزندان هر که است
 که باشد جوانمردیش با خروس
 که مهرش بود سدی فرزند خویش
 که چون عاقبت جانب خون کشید
 جدا که شود چون شد آمیخته
 که آواز هاشا دمانی کنی
 میان غالی و بانگ نامه بلند
 ز اندازه بیرون منه پائے خویش
 سجا کستر اندر رفتد سر نگون
 سلامت بود گر بجای نه جوی
 قدم باید آنگه قدم را ثبات
 همه کار نا استوارش بود
 که پاش از سکونت نه جنبد رجا
 خسست آنکه بازیچه باد گشت
 به نرمی زند بوسه بر پائے کوه
 چو آتش نگیرد چه حاجت به آب

چو مانع ز پاداشش دار و دگلت
 بهر کار سے انجام بینی نخست
 نیندیشی اول چو در پیشها
 باندیش و به کن که بخرد بوی
 کند هر کس پیشه خویشتن
 بکوشش متاع بچنگ آورد
 کس را بقدر غل را نمی نیست
 دووانگ خود از پیشه نه بچیب
 جوئی بهره گردان ز کسب حلال
 حلال آن کس را و درنگ بوی
 هنرگر مثل هست و تار رود
 گدائے که شد از هنر بهره ور
 ترا آن هنر هست باید بذات
 بدان دل نه لے شعل جان من
 بر آن گونه شو گوهر تابناک
 ولیک آنکه آن نور خشد فراغ
 نظاره کن این سلاک هر ز دور
 چنین در که از بالغان نزد هوش
 چو بالغ شوی در هنر مائے من
 به آنه پند من در شهوار نیست
 مکن روتش گر چرخ است پند

مرخجان دے تانر بخد دولت
 پس آنکه کمر کن با غار چیست
 سر انجام پیش آید اندیشه
 باندیشی و بد کنی بد بوی
 بمقدار اندیشه خویشتن
 که هر لحظه پیش آب درنگ آورد
 سفالین را در گره جائے نیست
 که آنرا هنر نام باشد نه غیب
 به از گنج برون بغصب و بال
 بکشت هنر آب ریزد نه جوئی
 هنرمند یا سر نیار و فرود
 به از باد شاه زاده بے هنر
 که بخشی پس از مرگ آب حیات
 که شمع در آری در ایوان من
 که روشن کنی منزل من بجاک
 کزین سلاک گوهر فروزی چراغ
 نه سلاک گهر بلکه دریائے نور
 بطفلی ترا و کشیدم بگوش
 شناسی بهار گهر مائے من
 دے در دست و هموار نیست
 که تلخی بود طفل را سودمند

ز خواب جوانی چو گردی خراب
چو طفلان غم از گوشمالی مدار
مران بر ورقهای دیگر قلم
گیاه که روید بصر او کوه
چو خواهی بشادی و تیمار با
متن زین وصیت برون پیچ گام
بیا ساقیا در ده آن خون جام
چنان گوش من پر کن از بانگ نوش
بیا مطرب آن حره طفل و ش
توانی که تعلیم کرد از نخست

بدین گوشمال اندر آئی ز خواب
ز پند پدر گوشش خالی مدار
همین بس که از من بر آری علم
بفر زندی ابر دار و شکوه
صلاح خود اندر همه کارها
نصیحت همین ست و بس السلام
که شد قرة العین مستانش نام
که بیرون رود پند دانا ز گوش
چو طفلان بر گیر بنواز خوش
بزن چوب تا باز گوید درست

گفتار در صفت افتاب است که چون بر تو گرم کند رنگ سپاه را به قوت سبز
و بعد آتشین گرداند و اگر روی بتابد و دوازده گوهر شب چراغ بر آرد -

صَبَحْنَا لِلَّهِ مُقْتَبِسِينَ مِنْ نُورِهِ إِلَى صَبْحِ السَّاعَةِ

کلید ده است دولت کار ساز
بلغ تو منزل گه ساختن
گلچین از دوی بهر شیوه
خوش آن میوه گر شاختار بود
چو در خانه بر فروزی چراغ
ورازد کوی کس بازیابی بکام
به پیشانی مردم از تست نور

که سومی تو بتوان درستی کرد باز
م آوردن و مجلس آراستن
خشیدن ز هر شاخ ترمیوه
گرامی گل گز بهارت بود
کنی یکدمش گرچه زنده است باغ
رسانی دمی صبح گاه شش بشام
که از نور تو چشم بد باد دور

مرا اگر نیاری بیک جرعه یاد
 بیاموزد در من ره روی تو
 مرا زین هوس بر لب بد نفس
 چه کوشش کند بر از بهر گنج
 خرے کو سوئی آشتاراه بست
 و لے جهده مانیز هست از شمار
 بخشش توان با تو کردن شست
 کسے کو ز دولت کشاید فقار
 چو کوشنده را بخت باشد فزون
 و لے چون تو بکشائی از قفل بند
 ستمگر شد مقبل و شاد کام
 نه هر پائے در خور دگای بود
 سزائے بزرگی نشد هر یکے
 همه جانور سرنگون شد بساز
 سرانگوه هر خود شود تا جو ره
 اگر مار را مهره تلج سرست
 اگر گوهرت نیست سرگو مباحش
 چو آزاده را خوش بود روزگار
 ز آزاده کس زخم دشمن نخورد
 چو مکرم سراندر کلاه آورد
 چوستی دهد سفایه را دور باش

کسے را که ساغر دہی نوش باد
 که تا چون توان آمدن سوی تو
 که سوئی تو پیچم عنان هوس
 ز یادہ مبرد خویشتن را برنج
 ہما جاز جان بایدش شست
 کہ بیکار کاہل نیاید بکار
 بکوشش کسے را خیالی بدست
 بدلالی بخت یا بدستاع
 ہمنجار آن کردوش رہمنون
 چه سود از ہوسہای ناسومند
 کہ نتوان ستد بخت دولت توام
 نہ ہر سزائے کلاہے بود
 بجز مردم امانہ ہر مردے
 بجز آدمی کو بود سر فراز
 کہ طاؤس را تلج روید نہ سر
 دے مہر آدمی گوہر هست
 چو گوہر بود تلج زر گو مباحش
 بازادیشن گروہ آموزگار
 کہ کس خار از سر و سوسن نخورد
 فرومایہ را در پناہ آورد
 کہ ہمیشہ نینان خود را خراش

هر آن شعله که آتش تیز تر است
 کسے کو بجهنت کتراندیش تر
 شتر هر چه هست لکش تر است
 دل کشش بخون نهیمونی بود
 چو بایادشاه جو را لازم بود
 حلال است فرمان روا را خراج
 شهبان به که از شیر شوید زبان
 چو در سیم و زر سنج و ابا بست
 و لا کار دولت نه امکان نیست
 بزاغ و زر غن شو فریب آزمای
 بهر همه دولت آن است و بس
 کسے کش بدین مایه سوده دل
 بود گر چه غم پیش خون زکست
 گمان گر چه بد شد چو بے آب گشت
 مراد دولت نیستی شد پسند
 چه کار آید آن هستی بے صفا
 چرا نیستی را نگیرم بزور
 سگان را بگردار باشد قمراله
 نترسد جهان منم از قوت مال

به پیرامن خویش گیر نخست
 بدولت کتراندیشیش بیشتر
 سر و خوش رخ رقص آن خوشتر است
 تو خون کن بقهرش که خونی بود
 گر کشش تخت عودست بهیرم بود
 چو در غصب کوشد مرا مست باج
 چو خون خور و قضا باشد نه شباه
 کسے کاین ندارد چه خوشی دل گشت
 بجهنت در آویر کاین زمان نیست
 که در دام کس در نیاید پهای
 که بر مال هستی بود و دسترس
 غمین ماند امر و زفسر و اجل
 اگر نه بود پیشتر زان نعم است
 و گر یافت آید خود را بپاشت
 که این جا و آنجا بوم بے گزند
 که پیش از دور و نزدیک ندارد وفا
 که همراه من خواست بودن بگو
 کند آدمی جبریلے شکار
 که از قوت درویشی اهل کمال

حکایت که خرقه را سو آسمان انداد اسکا بهوا گرفت خرقه را بسپارد و بگوید
 در رویشی که خرقه را سو آسمان انداد اسکا بهوا گرفت خرقه را بسپارد و بگوید

یک روز محمود غازی بگاہ
خروش بقیان جهان در گرفت
خس پوش از خاصگان حضور
نه غیرت که صفراش در تاب کرد
چو گردان سلب پارسا آورد
نمودندش از غیب گامی ناسپاس
درین بود کاسب شاهی تمام
ملک شیشش آورد تاج سریه
حمایت نه در یوزه راز حسبت
بدیده بے رفت خاک نیاز
چه پنداری ای کت البصر در دست
نظاره زد دل کن درین هر دو دست

جینت برون راند در صید گاه
جهان در جهان موج لشکر گرفت
همی کرد نظاره او نه دور
بسوی هوا خرقه بر تاب کرد
معلق چنان شد که ناید فرود
بمحنت مکن عاقبت را قیاس
نه و نبال شه کرد سوش خرام
نه در ویش سکین بر آمد نفیر
بزاری همان خرقه را باز حسبت
که تا زنده رفته را یافت باز
که در ویشی از خسروی کمتر است
که تا فرق دانی درین هر دو حسبت

داستان اول روشن کردن آیتها سکندری و فرستادن اسکندر لشکر را چون ابرو باران
و سنانها چو قطره آب پولا و نوشا خاقان و جملگی آیتها چنین تیره و تار یک گردانیدند

قلم را ان این ناسه چون بهشت
که چون شد سجاک اختر فیلقوس
شد آساست تخت شاهی بدو
زمانه ز بیدادی آزاد گشت
در عدل را گرد نه انگونه باز
چو پرداخت از دشمنان مرز و بوم

چنین کرد دیباچه را سر نوشت
بیای سکندر جهان داد بوس
شرف یافت سه تابماهی بدو
نداد و دهرش عالم آباد گشت
که بخوابه عدل شد جره باز
بکشور کشائی روان شد ز روم

نخست از سر تیغ آئینه رنگ
 وزان پس بیا زوی آفاق گیر
 وز انجا بز روشنیان دست رود
 وز انجا در اصطرخ رایت فرخت
 چو زان ناحیت موکبش گشت دور
 چو چندین بران خاک شد جریحه
 بر آمد ز افج مین چون سبیل
 علم بر در مکہ بر پائے کرد
 از اسنجا سپہ در سوا حل کشید
 سیاحت کمان سوئی دریا گذشت
 وزان عرصہ در کامہ دوستان
 بتندی شتا بندہ شد سوئی کید
 ز کید گرانمایہ چون گشت دور
 چو پر شد ز طاؤس ہندی سر
 شدش رہبر دولت تیز بین
 دوال کر حسیت کرد و فگند
 چو خاقان بہ فرمان بر می سر نہاد
 ز اقصائے چین در ختن کشید
 برید از حد ترک پیوند را
 از اسنجا کشش سوئی خوار زم کرد
 بخاک خضر گشت منزل شناس

ز آئینہ رنگ بزود و رنگ
 ز دارای آفاق بستد سریر
 بر آورد ز آتش پرستیدہ دور
 بخشش فرومایہ را برکشت
 بنوشایہ بر وع افگند نور
 سوئی تازیان بارگی کرد تیز
 ز دریائے مغرب تہی کرد بیل
 سران عرب را زمین سائی کرد
 عنان طرفہائے مشکل کشید
 ز خاک عدن سوئی نگران گذشت
 و آمد با قضاے ہندوستان
 بسے پیل ہندوستان کرد کید
 ربود افسرد دولت از فرق فور
 ز آہوئی چین گشت نافہ کشائے
 ز مایان ہندوستان سوئی چین
 نہ چین بلکہ خاقان چین را بہ بند
 قدم بر سر ملک دیگر نہاد
 بسر حد اتراک لشکر کشید
 بنا کرد شہرے سمرقند را
 شکیبان شد پیشتر عزم کرد
 درو کرد شہرے چو بلخار اساس

نواحی نشینان آن کارگاه
 چو فرمان گذاری برایشان گذشت
 بران سرکشان نیز شد چیره دست
 از اسبجادر آمد بایلان و روس
 چو آن ناصیت را مراعات کرد
 از آن آب چون تشنه لگشت باز
 چو زان رفته سد سکندر کشید
 بدین گونه یک ره دشمنشیر و جام
 دیگر باره کر روم را بیت فراخت
 بخشکی چو بنمود جو لا تگری
 عجبهای دریا چو نظاره کرد
 جهان گرنی در ته پلای خویش
 دروغست کان بادشاهان بذات
 ز عمری که زینگونه اندک بود
 چنین خوانده ام قصه شان او
 بشرح از و کرده گوینده یاد
 هر آنچه از و آید بدوران خویش
 دلم همدرین بند این کار بود
 مثلے که بود از خطراستان
 دیگر هر چه ناگفته باز از نخست
 نخست آرم از رزم خاقان سخن

نهادند گردن بفرمان شاه
 عنان سوی خفجاق وحشی گماشت
 بتدبیرشان کرد خسرو بدست
 بشاهی زبون کردشان چون عروس
 از اسبجاسفر سوی ظلمات کرد
 بخون ریز یا جوج دم گشت ساق
 بر جبت سوی روم لشکر کشید
 جهان قاف تا قاف بند تمام
 بنوعی دیگر کرد آفاق تاخت
 روان شد چو آب روان در تری
 برآمد ره مرگ را چاره کرد
 بخسپی سر انجام در جای خویش
 بنوشند سی سال گوید حیات
 در و فتح آفاق در شک بود
 که پانصد قزون بود جولان او
 تکر و از کیومرث و زکی قباد
 نبشتست و انابدیوان خویش
 با سباز گفت آنچه ناچار بود
 هفتم بیک بیت یک داستان
 کنون یک بیک گفته خواهم درست
 که دیدم بتاریخهای کهن

نظامی که کرد آن جریده نگاه
 و اگر گونه خواندم من این راز را
 و گرنه لطافت ندارد بے
 بتاریخ شایان پیشینه حال
 که دولت چو رود در سکندر نهاد
 در آفاق نام طفل زنده کرد
 چو بر بیشتر خسران چیره گشت
 رها کرد هر دیگران راه را
 بر آهنگ چین خوش دل شاد کام
 چو قلبش دران لشکر افکنده جوش
 گروید بهر در حصار می شدند
 خبر شد بخاقان دریا شکوه
 بملک ار چه خاقان جهان شاه بود
 بترسید در دل شد اندیشاک
 چو لشکر در آمد بصرای چین
 بسر حد از عرصه جان فزائے
 سکونت گه فرخ آلام دید
 همه کوه پر آهوی ناله دار
 زمین بسکه پر ناله مشک بود
 ملک را خوش آمد هواے چنان
 طلب کرد مرد و خردمند حیت

در آشتی زو میان دو شاه
 دیگرگون زخم لایق این ساز را
 که مرگفته را باز گوید که
 چنین خواندم این حرف دیرینه سال
 سرانزاید رگه او سر نهاد
 بزرگان افاق را بنده کرد
 بشاهی لشکر کشی خیره گشت
 بخاقان چین راند بنگاه را
 همی کرد منزل بمنزل خرام
 برآمد ز کشور شینان خروش
 گروید و گریه بیاری شدند
 که سیلاب دریا در آمد بکوه
 نه اقبال اسکندر آگاه بود
 طلب کرد عصمت زیزدان پاک
 برادر چین شد از نعل اسپارمین
 سراپرده زو شاه کشور کشائے
 طرب خانه در خور کام دید
 همه دشت زو گلشن لاله زار
 گل از بوی خوش صندل خشک بود
 کمر بند بر ضبط جائے چنان
 باندیشه دانا بگفتن درست

بخاقان چین داد ز اورنگ روم
 که بر ما چو کرد ایزد کار ساز
 بهر سو که تو سن برانگیختم
 چو بر خرد و زنگ بستیم تنگ
 و گر سوئی ایران فرس تا ختم
 دگر در عرب مشعل افروختم
 در افتاد و رغبت بهندوستان
 اگر سر در آرمی بفرمان بری
 و گر نه بدین هندی آبدار
 تو زان تیر نه مشقت ترکان سر
 به تیرے ترا موشگافی ست خمی
 فرادان به تنها خوران خورده
 کنون کت حریف است شیر افکن
 نوشنده لبشید برداشت راه
 جهاندار خاقان فرخنده بخت
 همه روز با سینه پر هراس
 چو آهوی چین شد ز کشتن ستوه
 شکم ناگهان گشت از تیغ چاک
 طلب کرد و فرزانه را در نهفت
 کشاد از گره قفل گنجینه را
 که تا این زمان ز آسمان بلند

پیامی که پولاد را کرد موم
 در کار سازی و اقبال باز
 نه بدخواه خون بر زمین ریختم
 بخون وے از تیغ شمشیر رنگ
 ز دارای دولت مراند ختم
 دل منکران عرب سوختم
 گل فتح چیدم بهندوستان
 باز آوی از تیغ ما جان بری
 بر آرم ترکان چینی و مار
 بدین تیغ یک مشت هندی نگر
 من از تیغ سرمی شکافم نه موی
 می صاف بے مہمان خورده
 حریفانه پیش آ می با چون من
 بخاقان رسانید پیغام شاه
 دل از روه شد زان نمودار سخت
 ره ایمنی را نمی داشت پاس
 شکم بر دو بهنادر تیغ کوه
 پراز نافه کشاکش شد ناف چاک
 که تدبیر او با خرد بود جفت
 برون ریخت اندیشه سینه را
 نیامد بسیار هاک زدند

کنون کا مدبرے زور یائے روم
 ورین عرصہ ترسم چنان در آب
 دلت گر خرد یافت نام آوری
 که دشمن چو با ما شود کینه جو
 جهان دیدہ پیران مائے کهن
 دعا کرد اول که بادت ز غیب
 فلک چون من خاک پائے تو باد
 دشمن باز پرسى که فرمود شاه
 بشرطے که ز اندیشه حرف سنج
 زبان بند کردن بعد قفل و بند
 حدیثے که آن سودمند است
 همان طفل کش تلخی انده فرو
 طیبے چه خوش گفت در خاک تلخ
 شنیدم که این شاه لو خاسته
 بهر سو که لشکر بتا راج برو
 کسے کش ترانو بر ابر نهاد
 همین ست مارا نمودار بخت
 حریفی به است از در کارزار
 ستیره نه زیباست بازو مند
 نشاید شدن بالوانا بزور
 فرستاده باید فرستاده

که در یاشد از سلیش این مرز بوم
 که خورشید ما آمد اندر نقاب
 چه بیند صواب اندرین جوری
 بکوشیم یا باز تا بیم روی
 زمین بوسه نوا آمد در سخن
 همه آرزوهای عالم بحیب
 جهان زیر فرمان راکے تو باد
 جوابے که دانم ندارم نگاه
 سخن هر چه گویم نیائی برنج
 پس به ز گفتار نا سودمند
 تر گشتن از تلخ باشد خطاست
 شود روشنش جان که آگه بود
 که آب حیاتست داروی تلخ
 سرے دار و از دولت آراسته
 هم اورنگ بر بود و هم تاج برد
 ز هم سنگیش در زمین سر نهاد
 که با بختیاران نکوشیم سخت
 ولیکن حریف آزمائدت کار
 که بر پیل نتوان فگندن کمند
 نه پولاد سنگین تر است از بلو
 درون نقش بندی برون سادہ

که دریا بد این درد مارا علاج
 دل آهین سازد آرمی روم
 گرش باشد اندیشه آشتی
 در لطف را چاره سازی کنیم
 درش گرشودناوک انداختن
 همه حال با بختیار چنین
 به شهنشست خاقان ز گفتار پیر
 بدو شهنشست کای پیر شوریده مغز
 چو ترسها نشود و شه ز کین خواستن
 چه کم دیدی از ما بفرز انگلی
 که با خصم ناکرده دست آزمائے
 عودت بود نه شهی آنکه شاه
 سنان پیر پیکار کردیم سینه
 زبردست را ملک عالم عطاست
 بے کو کلاه کیان می نهد
 بشاهی زده پایے تخت علاج
 چرا سر نیارم به تیغ هلاک
 که باشد پیکر رومی خام سپت
 سکندر که می نازد از تخت و سر
 چو کارش نیفتاد با چون من
 چنان دهنش در صف کارزار

دل خصم را باز جوید مزاج
 بروغن زبانی کند همچو موم
 نتابیم ما هم ز ناداشتی
 همه نزل مهمان لوزی کنیم
 ز دنیا را باید سپر ساختن
 رضا بهتر از کین نگارے چنین
 شد از غصه گلگون رخسار چون
 جلای ندیدی مکیں مای مغز
 چرا باشد شش شکر آراستن
 در آئین مردی و مردانگی
 بسوی زبونی شوی رہنمائے
 کشد گرد تخت از عروسان سپاه
 نه پیرنگون کردن اندر گریز
 بشاهی زبونی نمودن خطاست
 سر خویش را در میان می نهد
 پس آنکه و هم چون زبوان خراج
 که نام بزرگان در آرم بخاک
 که بسخته کاران بود شهنشست
 شد از سست پایان چنین سجت تر
 ز آهین دلی گشت برومین تن
 اکبر نهایی سوی عالم باشد خراج

سرخارچندان زند دور باش
 خرو س که مردی کند باخروس
 چو زینگونه نخسته بدستور گفت
 نوشتند چون گوش نهند به پند
 پس آنکه بآینده دادارستیز
 بدو گفت کاسخا بر آن هر دو چیز
 بگو کاسخه گوئی خطا و صواب
 که آهن هوس داری اینک سبت
 چو زین ره از پنهانش آگاه کرد
 شتابان ز خاقان و حال را
 نموداری آورده بودند پیش
 سکندر بجنید از ان داور
 بآئنده شاه چین باز گفت
 ز خاقان بیا کین دو کالار رسید
 چو دشمن به تیغ خود خود سپرد
 دگر آنکه بر مافرس تا خاک
 گرفته ببال این که بے خشم و کین
 قوی شد دل دولت اندیش زمین
 فرستاده زان پاسخ مغزدار
 هراسان بدرگاه خاقان شافت
 بجوش خلیقان و شد دشمنانک

که آتش شود بر سرش نور باد
 بچنگال شه باز گرد و عروس
 دل پیر با ایمنی گشت جفت
 خور و گوشمال از سپهر بلند
 یک مشت خاک و یک تیغ تیز
 که گفت اندرین دهر و در مغزیز
 منت زین زبان باز گویم جواب
 دگر گنج زر بایدت خاک هست
 رسول خودش نیز همراه کرد
 رسیدند پیش سکندر و فرار
 نمودند از ره آورد خویش
 در ان نکته دید از فلکیاوی
 که تدبیر ما گشت با کام جفت
 نموداری از فتح والا رسید
 کنون کے تواند سر از تیغ پرو
 نشان خود از خاک چین کرد پاک
 زمین را بمن داد خاقان چین
 چه باشد نشان ظفر پیش ازین
 سرو پایے کم کرد بے مغزوار
 فرور سخت پیشش جوابی که یافت
 خیال محابا ز دل کرد پاک

فرستاده فرمان که بر عزم کار
 در اقلیم ترکان در افتاد جوش
 ز آب ابق تا بدر یائے چین
 چو گشت انجن گرد خاقان سپاه
 بر افراخت رایت بر آهنگ رزم
 بخندید با قلب رزم از مائے
 سکندر خبر یافت از ان ارث دما
 بیاراست قلب جهان سوز را
 بخصم آزمائے علم بر کشید
 بشیر افکنی قصد بد خواه کرد
 مشتاقان دو شاه از دو سو درنگ
 چنین تازمین در میان تنگ بود
 ترک با ترک دست بازی نمود
 فرود آمدند از دو جانب شاه
 چو مه لشکر آرمی شد بر سپهر
 برآورده شب چتر عباسیان
 طلایه برون آمد از هر دو سوی
 فرو ماند غوغای لشکر ز جوش
 همه شب چومه بود در انجن
 همیگردن احسان اسکندری
 بهر لشکر آرمی هر مرزبان

فراهم شود لشکر از هر دیار
 برآمدند بازار عالم خروش
 چو دریائے چین شد لشکر زمین
 بدانگونه کا نجم بود گرد ماه
 کمین سکندر قوی کرد عزم
 چو سیلاب طوفان که جنبد ز جا
 عنان کرد یکبار بر وے رها
 که از دیده میخواست آن روز را
 همه دشت در زیر لشکر کشید
 چو شیرے که آهنگ ر و باه کرد
 دل هر دو شامان ز صفرائی جنگ
 اجل فتنه را کار سازی نمود
 میان دو لشکر دو فرسنگ بود
 کشیدند تا آسمان بارگاه
 زمین در میان کرد و شمشیر مهر
 نگون کرده را بایت شماسیان
 بجاسوسی یکدگر گرم پوی
 بگردون شد از پاسبان خروش
 سکندر جهاندار لشکر شکن
 بمقدار هر کس نوازش گری
 گه تیغ میداد و گاه زبان

فرورفته هر کس ز سودای خویش
 زیادستان سینه می شد خراش
 یکے تیغ و پیکان همی کرد تیز
 یکے دامن از عالم افشاند بود
 همه کس بیازار جوید نبرد
 نه در کوی جنگی سواران بود
 بے مرد و نامرد یا بی بجنک
 شه چین و گرسوئی یا اهل راز
 خرینه ز گنجینه پر داخست
 زره تو دما بر فلک برده پر
 همه جست مردان پولاد سنج
 چو از زرگران شد ترازوی شان
 بدینگونه از شام تا صبحگاه
 حشم راز رساخت باید گره
 چو تو قفل خود را ندانی کشاد
 بیا ساقی آن جام شادی مرا
 بمن ده که راحت بجانم دهد
 بیا مطرب آن بر لب خوش نوا

در اندیشه کار فردای خویش
 همینروز مژده باد و راد و رباش
 یکے رخت می بست بهر گرین
 یکے در غم جان خود مانده بود
 و لے گاه مردی شناسند مرد
 که هنگامه مشقت خاران بود
 که همسایه مویش باشد پلنگ
 بتد بیر فر داشته کار سانه
 در بارگاه بر انداخته
 بیک سوئے آهن بیک سوز
 باندازه مرمی ریخت گنج
 آهن قوی کرد بازوی شان
 بزرا آهنین کرد پشت سپاه
 که اول بود فال فتح از گره
 در دیگرے کے توانی کشاد
 که بنیاد غم را در آرد ز پائے
 ز خون نایه و هرا ما نم دهد
 که بے مغزیش مغز را شد دوا

گفتار دروداد و توسن فتح که عنانش در قبضه قدرت فتاح مطلق متقلید
 تا در طرفی که جولانش در مجال سرچشیدش نباشد و جهد و مجاهدت

مادر جهان و شمشیر سندی محرابی کنند و ذوالفقار محرابی حاجت زیاده

بزن تا چو دل یابد از مغز هوش
چو فیروزی مرد گردد پدید
فرس را بهر سو که سپید غنان
بهر جا که شمشیر بیرون کشد
بچشم بداند لیش در کار زار
و لے مرد باید بچو لان خویش
چو مردم ز سر ما بهر اسان بود
کے گر سر خویش ترسد بجنک
نه بیش از کلنگ هست شاهن زور
و لے گر عدو گشت در خون ق
غلیوانه زان گشت مردار خوار
چو از خون نشد رنگ شسته بجنک
و گر بر عدو دست و پائے نهی
هر آنکه توان ز آب بیگانه نشست
چو در خیل بدخواه یغما بر می
نه زیباست بر مرد با ترس بیم
نخر مانده کز ریش نالان بود
چو کاهل بود ناقه در خاستن
بسا خود نمایان بهوده گوئے
کے سا که مردی بود اندکے

بدل جان نور یزدان راه گوش
در چاره راز و دیار بد کلید
گل فتح چپیند ز خارستان
سر خصم زان آب در خون کنند
یکے صد نماید یکے صد هزار
که بر گیرد اول دل از جان خویش
سر دشمن افکند ن آسان بود
سر دیگرے را کے آرد بجنک
که سیلے ز نالانش رساند بگور
نگس رانداند ز سمرغ فرق
که مشکل بود زنده کردن شکار
آب جفا باید شش کرد رنگ
نه هست او هم از دست پایم تھی
که از خون خود دست شوی نخست
گر از جان هر اسی چه کالا بری
زرد کوز زرباش و خفان سیم
حسود چپو از و بیانش نالان بود
نشانند بخلقا نش آراستن
که باشند در بزم که رزم جوئے
اگر صد کنند زان نگوید یکے

ز نیروئی مے لاف کردن زنی
 چو در کرده گفتن خجالت بود
 چو تیغ نداشتند از زبان در مصفا
 بشمشیر پولاد بد دستبرد
 و گرازی پئے خود نمائی و نام
 که جنگ پر سر باید فزون
 و لیری بهنجار کردن نکوست
 بهنجار کن ساز بهر پیشه
 بجائے که بهنجار باید بزور
 نه آسان توان رفت پیش لیر
 شتابنده کش نباشد رنگ
 و رنگی که آن نیز بر جائے نیست
 شتاب و درنگی بهنگام خویش
 دلاور که نبود سلاح آزمائے
 چو کوشنده در کین بود زخم ریز
 چرا باید آن ترکش و تیغ بست
 بزرگی چه بینی بشاخ گوزن
 چو دستت سبک نیست در داور
 سپهر را بود تیغ از جوش شاه
 چو لشکر بود نصرت افزون بود
 فروزان شود گرچه آتش ز تاب

رننے وان به نزدیک مردان زنی
 بنا کرده گفتن چه حاجت بود
 مکن رنجه تیغ زبان را بلاف
 که از خنجر گویشتین کس مرد
 نکردی بخونریز خود تیر گام
 دلی مے نجسند که مانی زبون
 چو کار او فتد کار کردن نکوست
 که ناید فن سوزن از تیشه
 شود شیر بهچاره در دست مور
 که دشوار دیدن توان وی شیر
 ز بے سنگیش پا در آید بنگ
 عدو را قوی کردن از راهی نیست
 سلامت دهد مرد انجام خویش
 ز بے دستی خود در آید ز پای
 بود تازیانه بکف تیغ تیز
 که دشمن ستاند بیل ز دست
 که شیرش بناخن کند دست وزن
 کند تیغ تو خصم را یاوری
 بود جوشن و تیغ شامان سپاه
 نه تنهایی پیش صد چون بود
 چو یک شعله باشد نیار و شتاب

بے تیر کا سانش دانی شکست
ولیکن ہمہ کوشش آید ناقبال
مشوشیر گیر از کمین گمان
برزم از ز فیروزی آید شمار
و گویار بنود ظفر یا تنے
دلیرے کہ نصرت بود یار او
از ان روئے شیرست ہستی مرا
نترس ز نچیر آہو کسے
ز ہے دولت مرد فرخندہ غم
نیاید بچہد این سعادت بحیب

چو بادہ بود کے توانی شکست
نہیرایہ فتح یا بد جہاں
کہ ہست این سے از شیشہ آسمان
کلوئے نہ کو ہے بر آرد غبار
سنان کار نہ دہد سپر سونے
نیار و کسے تاب دیدار او
کہ فیروز جنگ فریدش خدائے
فراہم شونہد ارچہ کیجا ہے
کہ نصرت بود یار او روز نرم
کہ ناگہ پدیدار گودز غیب

حکایت بادشاہ کے بنام سنجر کوس میزد و نو بتیش نبوت کا سحر ساندہ

شنیدم کہ سنجر ز بخت بلند
از انجا کہ رایت برا ختر کشید
رسید او ہم از پیش بر عزم جنگ
شہ رومیان داشت خیلے بزر
بروز اندر اک گرمی آفتاب
رسید از صف سنجر سخت کوش
بتندی درون راند یکسر خیاب
بیک چشم رقتا کہ ارش ببرد
چو سنجر ز بخت برونند خویش

چو شد بر بے ملک فیروز مند
سوئے خسرو روم لشکر کشید
مگر کا نیزہ اندر میان بود تنگ
روندہ چو آہو جہندہ چو شیر
بر آن آتش تیز معیاد آب
خروشیدن مادیاتش بکوش
کہ کوشندہ را بستند از کف عنا
ہنگام خصم آشکارش ببرد
بداندیش را دید در بند خویش

از ان بس کزان فتح و شاکرد
 تو مردانه کن رخت همت روان
 گرت هست باز وی همت دراز
 و گر همتت بر شکستن نشست

بشکرانه فتحش آزاد کرد
 گرت فتح باشد خود آید روان
 در آگوش تست آنچه داری نیاند
 خود افکندی اندر صف خود شکست

کند افکندن اسکندر در آخر گاه گردش موس یعنی کینز که چینی و بران
 طوطه طویلا بسته در بارگاه چشمت خویش آوردن و کشادن سلاح
 و یادگیش ازین پند بیرون و لوازش کردن و میدان یافتن آن
 ماده لطافت و جولان خویش را دست و پا نهادن و حیران شدن میکنند
 در نزاکتی او و او را از برای رای خویش خوش کردن

گهر سنج تار سیخ اسکندری
 که چون گشت عزم دخیل و درست
 همه شب در اندیشه کارزار
 چو صبح از افق تیغ بیرون کشید
 در افکند شبید ز ظلمات نعل
 سکندر جهانگیر کشور کشائے
 صطرب لاس بخان موزون قیاس
 بوقتی که با فسرخی یار بود
 بر آندره آهوی تو سن دلیر
 بگردون شد از پائے زرین خروش

چنین ریخت از خامه در دری
 که باید بکوشش کمر و دست
 نمودند تار و زر ترتیب کار
 همه دامن چرخ در خون کشید
 بپوشید خورشید خفتان لعل
 باران شکر آورد رانے
 باندیشه گشتند ساعت شناس
 نظر با بطالع سزاوار بود
 چو خورشید رخساره بر پشت شیر
 بدریائے لشکر در افتاد جوش

دگر سوی خاقان لشکر شکن
 هزاره زور آمد بهر دو سپاه
 علم سر ز عیوق بر ترکشید
 بیابان همه پیشه شیر گشت
 ز لرزه زمین زیر قلب روان
 غبار زمین کله بر ماه بست
 چنان گشت رومی هوا گردناک
 ز موج سلاح و ز گرد زمین
 یلان بند بر بسته بر آب تیغ
 رسیده ز تیغ آب شان تا کمر
 سپاه از رخ موج میزد با وج
 بدر یائے آهن جهان گشت غرق
 ز زمین و پیکان سبز و سفید
 زبانک میونان گیتی نورد
 خرامیدن با و پایان گشت
 عرق کردن تو سنان در شتاب
 شراره که زو نعل هنگام رو
 نماده امان زیر فیروزه کاخ
 لفر راه از چاشنی کمان
 پلارک بناوک بر انداخته
 گره بر گره دست پیکان زنان

چو کو بهی سرافراخت شمشیر زن
 روار و بر آمد ز نور شبید و ماه
 سنان چشم سپاره را کشید
 جهانے پر از شیر و شمشیر گشت
 در اندام کاور گشت استخوان
 نفس را درون گلوراه بست
 که سپاره گم کرده خود را بخاک
 گلین گشت چرخ و زمین آهین
 که بے بند عالم نگیرد چو منیع
 همان آب بد خواه را پالسد
 چو دریا که یادش در آرد موج
 هوا بر زمین و زمین پر ز برق
 جهان گشته پر سوسن و برگ بید
 شده بر صد اکبند لاجور و
 تزلزل در افکند در کوه و دشت
 ز طوفان آتش روان کرد آب
 ستاره بره بره و ن ریخت از ماه نو
 اجل را شده دستگای فرار
 شده چاشنی گیر جان هر زمان
 چو طفلان نهان بارگی ساخته
 زره بر زره پشت رو بین تنان

ز رخسند خشت زهر آگون
 زهر سوسنا نهائے خار گذار
 ز تیر و سپر پاک پر کار بود
 بزیر سپر تیغ رختان بتاب
 و رخسند شمشیر پاک نقش
 خروشیدن کوس و کینه کاس
 سپاه از علمها شده سایه دار
 بهر سینه نوشده کینهها
 جدا گشته دلهای پیوند خویش
 دولشکر نه گویم که دو کوه قاف
 سوئے میمنه در صف رومیان
 قتال از سوئی میسر و گرم پویی
 دوالی عنان کرده در خود گرو
 به پرواز خیل فرنگ از جناح
 به قلب اندرا سکندر نامدار
 گروھے زیوند و ز خویش او
 صف چینیان نیز بر غم کین
 نیزک وار و در پیش تاتاریان
 سوئی راستان کرد غفور خاست
 قراخان بساقان شده سخت ساق
 بقلب اندرون شاه توران کرده

شده زهره مرد باز هر خون
 فرو بسته راه سلامت بخار
 بیابان بهستان گلزار بود
 چنان کز تیر برگ نیل و قرآب
 زوید بصری بود از درفش
 فلک را پیر از رخنها کرد طاس
 دلیران به آشفته دیوانه وار
 گریزان شده رحمت از سینهها
 پدر تشنه خون فرزند خویش
 رسیدند در جلوگاه مصاف
 ز بی زندگی را کمر در میان
 بر آور و یک رو به تیغ دوروی
 دوالی ملک و ریزک پیش رو
 بساقه شده خون مصری مباح
 شده گردش از خشت آیین جبار
 بجان ایستاده پس و پیش او
 بجوش آمده همچو دریائے چین
 بخون تشنه چون چشم فرخاریان
 امیر ختن سوئی چپ کرده رست
 سپه را بسوئی جنح اتفاق
 بگردش صف بسته ترکان چوکوه

چو گشت از دو جانب صف آراسته
سوار بجر بے چون ران درخش
فرنگیش نام او که در دار و گیر
کشان وز زمین نیرد مرده مند
بمسکینه نوشی که در روز جنگ
بر آئین مردان بسخن نبرد
نخست افرین کرد بر کردگار
پس آنکه دعا سے جهاندار گفت
وز ان پس زبان تیغ پولاد کرد
که از موکب لشکر آرائی روم
گرامی کشد دل بهمان خویش
کسانے که هستند زین فن طاف
چو رومی بدنیان و مید آتش
به تنگولی نامش چو غنچه شیر
بجمله سومی رومی آورد رو
عنان در عنان هر دو در تافتند
چو بودند هر دو هنر مند و چست
نمودند بسیار جولانگری
ز نیزه بشمشیر بر دند دست
بدشمن فسیبی یل روم زاد
بدنبال او چینی گرم کین

سلامت شد از راه برخاسته
ز صف سکنه برون راند رخس
سپاه شکسته بیک جعبه تیر
بگوهر زوه پنج مکند
نه شیر زن چشم آندے نه پلنگ
همیگرد جولان دے خواست مرد
که فیروزی او دهد روزگار
که شمشیر تو باد با فتح جفت
نه پولاد هندی سخن یاد کرد
سوارے غریم درین مرز و بوم
که نزل عروسی کند جان خویش
در آیند بسم الله اینک مصاف
برون آمد از چینیان سرکش
نهنگ بدست اژدها سے بریر
نم رسید از رومی کینه جوے
سنانها بیکدیگر انداختند
خراشی نیامد کسے را درست
کسے را نبود از هنر برتری
هم از هر دو تن تار موی نخست
گریزان از پیش چینی چو باد
ز گرمی بر ابرو بر آورد چین

چو تزدیک شد تاز تیغ چو برق
در انداخت رومی کیانی کستند
چنان کندش از نامی زورناک
همیرفت پویان یل شیرگیر
بر اسکنند آمد سوار و لیبر
فلک را خود آن فال فرخ نمود
بے گنج وادش بفرخندگی
چو لشکر پدید آن نوازش گری
برون آمد از میمنه پر دله
بهر جوشن سبز چون نو بهار
حامل در افگنده تیغ بدوش
کمان بسته و ترکش آراسته
چو آشفته دیوے به دیوانگی
خدا را چو در دل شنایش نمود
پس از پیش دستی سخن پیش کرد
که لشکر شکن طرد رومی منم
بهم دوزم از شست پیکان کشا
چو زین گفتن پر تھی گشت مرد
فرس را ندور نظر چون اثر و ما
بیک فرشتش در عدم راه کرد

گر تیزنده را زخم ریزد بفرق
کمر گاه چینی در آمد به بند
که بر بوش از باد وادش بجاک
بجاک اندرون شیر جنگی اسیر
شکاری شد افکن در پیش شیر
که اول فتح سوئے اورخ نمود
غنی کردش از گنج بخشندگی
بکین لشکری گشت هر لشکری
پر از آتش و بادش آب و گلے
بزی را بلقے تند چون روزگار
حریرش بر سر چو بر سر و ش
جوان شیرے از نستان تاخته
در آمد بمیدان مردانگی
خداوند خود را ستایش نمود
حدیث تنومندی خویش کرد
که در حمله لشکرے بشکنم
بے چینیان چو چینی قباے
سر اندانی از چینیان گشت مرد
ولاور نکردش رسیدن رها
اجل بد و راه کوتا و کرد

تہ سپہر حضرت امیر خسرو علیہ الرحمۃ کی قابل دید تصنیف ہر کتب خانہ نظامیہ سے طلب فرمائے۔

وگر چینه تاخت بروی بجنک
 به تندی بر آورده بالای دوش
 چو بر طر و شد تا شود مرد کوب
 برون تاخت دیگر سوار روی دلیر
 قلم گردش از تیغ سرتابه بن
 برین گونه تا هفده حرک دلیر
 و گر چینیان تا که نیمه روز
 فرستاد خاقان به نیروی خویش
 بنبرد آزمای کینفوی نام
 برون آمد ازاد سروی زبید
 ز بهر سربسته از بهر لاف
 بچشمش نیاورد و طرد و لیر
 بیگفتند تیر و نه بر چار رسید
 یک یمنی از جوش صفرائی خویش
 چنان زو سنان در تپی گاه طرد
 روان شد یک دیگر از قلب روم
 چنین تا چهل رومی سخت کوش
 دلیر افکنی دیگرش گشت جفت
 و گر هیچ کشش را نیامد هوس
 سکندر که دید آن چنان دستبرد
 چو شمشیر خورشید شد در نیام

بدان سان که بر صید ماهی نهنگ
 یک گز رشش پهلوی هفت جوش
 کو گویش آهمن روان شد ز چوب
 بدو نیز شد خنجرده بازنده چیر
 بنشش بخون هلیه که لک لک
 ز پولاد هندی در آمد بر زیر
 نیامد برون تا شود کیسه تون
 دلاور سوار روی پهلوی خویش
 کز آسیب او کوه کردی خرام
 چو بر پشت طاوس باز سفید
 سلاحه که کار آید اندر مصاف
 کشیده کمان سوئی او تند شیر
 ز پولاد بست و نجار رسید
 برون را اندر خش سگ پای خویش
 که یاد پاد و فکندش بگرد
 چو سروی ز فولاد نخلی ز موم
 ز یک مرد چینی بجان شد خموش
 بیک جنبش او نیز در خاک خفت
 که در معر که پیشش را اندرس
 چو آتش بی فروخت چون خنجر
 برون تاخت او هم سپید ارشام

ز شب سایه بر چرخ والار سید
دو لشکر ز کوششش عیان یافتند

طلایه بر دین شد ز هر دو سپاه
سکندر که نه انگونه پیروز بود
که فردا کراپیش راند بجنگ
حریفان در آن بازی اندیشه مند
وزان سوی خاقان زبس چیرگی
همی کرد بخشش سر انداز را
اگر خفته و گرچه بیدار بود
چو در گینه آمد براق سپهر
چنان خور و شبه نیر ظلمات دم
دگر باره شیران بجوش آمدند
کشیدند بر قاف تا قاف صف
دو خسرو میان دو قلب سپاه
همان بر دل وینه بر عزم کار
سنانش ز خورنیر پیشینه لعل
چو خود را و خالقان خود راستود
سوار بر برون آمد از در میان
بگرمی بر آیمخت چون برق تیغ
نگار سپاه بر پیش چو درود
بگردن زنی تاخت بر هم سنین

علم ز بر شد سایه بالا رسید
سوی بنگه خویش نشا فتند
شجون بد خواه را بست راه
همه شب در اندیشه روز بود
که پهلوزند بادا در ننگ
که بر پیل بالیت بندق فکند
شتابنده در خون بعد خیزگی
همی داد دل مرد جانبا را
همه شب در اندیشه رکاب بود
بهرای زمین بیار است چهر
که نعلش بفتاد و مسمار هم
بشیر افکنی در خروش آمدند
بکوشش نهادند جانها بکف
چپ و راست گردان لشکر سپاه
بر آنکجخت از صحن میدان غبار
پولا و غرق از کله تا بنعل
بمرو به مبارز طلب کرد زود
بچینه چین بسته کرده میان
که برق از نفس آب گشته بیغ
بر آورده سر بر سپهر کبود
بیدار بخت برگرو نش تیغ تیز

کینفوی بازنده خم خور و خست
 گذاراشد از پشت روی سان
 و گر خون فشانے بجون جوش کرد
 نبرد آزمائی دگر حمله کرد
 چنین تا دریدن بنر پر جوان
 و گر در سر کین بیفتاد پیش
 سکندر بر آشفست زان داور
 ز لشکر و بے بشکند خون بود
 حریف از شطرنج شد چیره دست
 بساط دیرے که بے رنج نیست
 بیازدوی کوشندگان گشت
 بتندی برون جست کار و شتاب
 عمران سپه نوزش انگيختند
 بصد عذر گفتند کای تاج بخش
 بے دشمن و دوست اندر سپاه
 بود با دشمن همچون کوه از شکوه
 اگر صد سربا میفتد بجای
 و گر صوی از فرق تو کم شود
 یکا امروز فرمائی در کین رنگ
 بدین داور که شاه را داشتند
 چو در پیکر خواب رفت آفتاب

بزدنیزه و پیلوش را شکست
 ز دستش برون رفته یکسر عنان
 همان شربت اولین نوش کرد
 هم از مروی مرد مردانه مرد
 بنه حمله نه پهلوی پهلوان
 که هم سر خود نه پائے خویش
 که کم گشتش از یاوران یاور
 و لے لشکر بے بشکند چون بود
 بیازنده چاک ارد شکست
 بیازدی کم از نطع شطرنج نیست
 مهین سواران عنان کرد چست
 بر آن موج آتش چو دریای آب
 همه در عنانش در آویختند
 تو خورشید ملکی مچه خون درش
 بدین دوست روی ز دشمن نگاه
 قیامت شود چون بید کوه
 تو داری جهان را یکسر بپای
 خرابی به بنیاد عالم شود
 که فردا شود به عدو کار تنگ
 عنان و از دست بگذاشتند
 روان کرد شب پرده داران خواب

مکمل شد این طع نیلوفری
 دولشکری سوی خانه رفتند باز
 طلا به روان شد بگرو سپاه
 به بر شد از پاس بانان لغیر
 همه شب سکندر بجوش از درون
 همی گشت زان دشمن چیره جنگ
 ز گرمی بر انگونه کز برق تیغ
 ز جلیلت دلیران درگاه نیز
 بر آن دل که فروا چه ساز آورند
 چو اسکندر صبح بر شد بلند
 شد از رنگ سرخی سر کوه سا
 یک تر سپیدار چین از غرور
 بعزمی که بر فتح گشتش دلیل
 سوئی از نگه آمد آراسته
 دگر جانب اسکندر شیر زور
 نه بیم از خدنگ و نه باک از سنان
 بجنبید و آمد بسوی مصاف
 چو شد هر دولشکر بترتیب راست
 برون رویی چینی سخت کوش
 خرد پیر بود و سبار ز جوان
 ز پولاد چین نایح ده منی

چو دیبا بر او رنگ اسکندری
 بسا طوغار انوشتنند باز
 بناتی به پیرامن با سرگاه
 شد از گوش گیری فلک گوشتگیر
 ز خشم بد اندیش می خورد خون
 بسودار صفر از رنگی بزرنگ
 همی کرد آشام ز دین و تیغ
 طمع بر گرفته ز جان عزیز
 که بدخواه را سر بکار آورند
 در انداخت بر کنگر مه کمند
 چو پیشانی پیل شکر و وار
 زمین کرد چون مرزگاه نشور
 شد از خانه زمین بصدوق پیل
 نهیب حریف از دلش خاسته
 به تندی چو شیران نخچیر گور
 قصار را به تسلیم داده عنان
 بسختی پے افشرد چون کوه قاف
 حریف از دو سو یکدگر مردخت
 بسرور بس و سع چینی بدوش
 فرس سخته و خام برگستوان
 بگردن بران بهر گردن زنی

در آمد بمیدان و جولان نمود
 برون آمد از قلب رومی بی
 بزور توانای آهر من
 یکے حربہ در دست خارشکاف
 رسید و زوآن حربہ را نامدار
 ہم اورا سر از ناخج آمد بگرد
 قتادہ بیکجا دور زم آزمائی
 ز روین دگر حربہ ساز کرد
 نمودے بگردن برافراشته
 برو تاخت چینی سوائے چوپل
 قزاکندی از رق کشیده بتن
 یکے نیزه بید بر کف سفید
 چوبایکدگر در نبرد آمدند
 بسختی که ز رومی سخت زور
 برین گونه ده چینی تیز کین
 و گرتاشب از چینیان زبون
 سر چون بر آب دفکند آفتاب
 شب تیره در صحن زنگارگون
 دو شکر که شکر که آمد فراز
 سکندرانان ترکهای پیش
 پوشب پرچم خویش در خون کشید

نمودار دعوی فراوان نمود
 بر آورد و تا آسمان سیکل
 بیازدی پولاد روین تن
 که بکشاف از نیفہ کوه قاف
 بسیر ناخجی نیز خورد از سوار
 ہم این خفت بر جای کان حربہ خورد
 بجا هر دو مرد رفته زجائے
 بصحرای کین رفت و پرواز کرد
 که بے ستون بر ستون داشته
 زده جامہ در ماتم خود به نیل
 که ہم جوشش بودی و ہم کفن
 سان بر سرش رسته چون بگ بید
 ز لرز زمین زیر گرد آمدند
 سرش در آخر گهش کرد کور
 ز جان پاک گشتند چون نقش چین
 بمرمی سوارے نیامد برون
 بر آورد و ناخج خود ز تاب
 چو سندی ناخج زن آمد برون
 یکے سرنگون دیگرے سرفراز
 شکیباشد و لخته آمد به پیش
 زمین طاس خورشید بیرون کشید

شمع که زوانه افق تابد و
 دو دریا دگر باره جوشنده گشت
 ازان سیل کافاق را در گرفت
 نه جولان که رومیان بید رنگ
 ملوکانه تنزینی آراسته
 بکف کرده قلابی الماس کن
 بمیدان شد و چالش آغاز کرد
 چو شکر سکندر پادانز گفت
 قرانام چینی یله پرستیز
 همین خورد بر جان رومی درینج
 به تیغی که ز دیو بر روی بازو رست
 چنان رومی انداخت قلاب را
 بزخمی گریبان گهش چاک کرد
 قرار او در خود قرار سے ماند
 ازان راست زخم کز انگیخته
 دگر رهنه کرد آفتاب
 برین گونه تا سیزده پیل مست
 دگر راست بازی نکرد ایستاد
 چو قلاب سیم از زمین زد هلال
 شهاب از سر نیزه دیو سوز
 دو لشکر بمنزل شد اندر مصاف

بنو تیره بالا سنا نهلی نور
 بهر سوئی خیل خروشنده گشت
 کران تا کران موج لشکر گرفت
 کتابون رومی برون شد جنگ
 پلنگی ز کوچه برو خاسته
 کران پیل را در کشیدے نگو
 تحسین خسرو زبان باز کرد
 بنام آوری نام خود باز گفت
 اجل رازبان داده از تیغ تیز
 بگردش در آمد چو بارنده میخ
 قرا کند بدید و اندام رست
 که چون بزور آویخت قصاب را
 به بالا بر آورد و بر خاک زد
 دگر بتفراری فرس پیش راند
 شد او نیز بر کنکر آویخته
 شد او نیز زان زخمی که خواب
 بزخم گرگ راست در خون شست
 که کز باز کثر تو اند نهساد
 بخون غرق شد ترک چینی خیال
 شد آتش فلک در سلیمان روز
 گرو به نخلت گرو به بلاف

همه شب غنودند تا صبحدم
جهان را چنین فتنه با همیست
بطار نیم چون سازد آواز را
بتشولش جان رو بهان بقرار
وگر روز کا شغریون تاخت مهر

ازین سوبشادی ازان سونم
که ریخ یکے راحت دیگر لیست
نوالے چکاوک بود باز را
ملک را تاشا سگان را آشکار
یک اسپه روان شد روی سپر

زرم کنند با قان چین و هریمیت خون خاقان چین از پیش سکنده

کمان مه نو که شد جفت تیر
دوسر و دگر باره گشتند تیر
کشیدند صفها بمردان فگنی
همان پیل جنگی کتابون گرد
بدستش همان رخ قلاب دار
همان سر فلک تاخت از چینیان
به تند می فرس بر کتابون فگند
کتابون در افگند قلاب را
چنان تیغ زد چینی تیر کرد
چو قلاب را قلبه زد چنان
بزد بر کتابون چنان برق تیغ
رگ گردنش موج زد تیرش
کتابون گلوئی رشمشیر چاک
خروش از صف چین برآمد بلند

کشیدن بنار است گردون پیر
سلامت شد از چار سو در گریز
ز روین تنان شد زمین آهنی
عنان نبرد اژدها را اسپر
بخو نیز هم تشنه هم آب دار
که سر پیش زان نه و ز پیشینان
ز حمله نزلزل بهامون فگند
که بر پیل آتش زند آب را
که خطه قلم گشت در دست مرو
که هم نیزه بیکار شد هم سنان
کز خون روان شد چو باران تیغ
همه خون او کرد در گردش
نه تو سن بغلطید در خون و خاک
دل رو میان خسته گشت از گزند

شہ رومیان چون چنان حال
 بدل دادن شکر ناشکیب
 بخواہشگری نامداران عہد
 کہ شاہا تو شمع مجہ چون شرار
 چو باشد بے باشہ پرواز را
 برانہ ما بر آرد جهان رستخیز
 و گر جامہ دشمن افتد بہ نیل
 بے زین نمط گردان سپاہ
 چو بود آتش لفظ را شعلہ تیز
 عنان بستد و داد پیوند را
 چو شیران بر آہنچت سلبت دلیر
 تبارک نہ پولاد سبزش کلاہ
 بقامت یکے جوشن بے بہا
 جو اندر چینی کہ مغرور بود
 بگردش در آمد سکندر بکار
 کمند آنچنان کرد بر تاب سخت
 کشانش سوئی لشکر خویش برد
 برآمد یکے غلغل از رومیان
 چو خاقان چنان دید رفت از شکوہ
 بہ تند می سوئی رومیان حملہ برد

کہ شکر ہر اسندہ شد زان خیال
 گران کرد بر خنک ختلی رکیب
 عنانش گرفتند گردند عہد
 بہ پروانگی کار بہ ماگزار
 چو رانجہ باید شدن باز را
 از ان پس تو دانی و شمشیر تیز
 بفیروزی شاہ باشد دلیل
 سخن تازہ کردند از خلاص شاہ
 فروزندہ تر گشت زان آب زیر
 قدم پیش زدو راہ جو سیند را
 دل خصم را دادہ زان موئی شیر
 فرس خنک و برگستوانش سپاہ
 کمندے بکف کردہ چون اثر و ما
 شکست خودش خاطرش دور بود
 بگردنگی لشت چون روزگار
 کہ کند ازین آن خسروانی درخت
 ہنرمیت بقلت بدانیش برد
 بخون چست کردند ہر سومیان
 بجنید بال شکر ہمچو کوہ
 بخونریزی و کین کشی پے فشرود

سکنند چو بدخواه را گرم دید
 سلیمان شد و باور را اندرود
 صف روم را نیز آواز داد
 دو دریائے جوشان بهم باز خورد
 سواران عنان در عنان یافتند
 ز بس گرد بر جانش انگیختند
 غوکوس آرامش از دل ربود
 دهل زان تپی مغزی کاندست
 ز جوش درون مرد را پے پے
 هر آن تیر باران که آمد سرود
 ز باران تیر و تیراب تیغ
 دور وزن که پیکان زیر کشاد
 سک مرگ مهان شد از یکدش
 ز شمشیر تاب افکن تابناک
 طراق سر از گز پولا و بند
 مشک شده سینها از سنان
 ز غلظیدن کشتگان در مصاف
 سر امر شده روی صحرائے چین
 بهر سوز آواز نایگان
 ز تنهائے صد پاره و شلخ شاخ
 هر اسندگان را دران رستخیز

بکوششش نه هنگام آرم دید
 چه بادے که هم دیو هم باد بود
 خرس را بچولان عنان باز داد
 قیامت در فتنه را باز کرد
 یلان رو برو نیز اشتافتند
 زمین و فلک با هم آمیختند
 در افگند غلغل بچرخ کبود
 سخن گفت با فتنه و ز زیر پوست
 ز هر موئے خون جست بر جاک
 پلارک همی گشت جان می رود
 بنا بای کله رخنه شد بیدریغ
 دور و از ده مرگ در تن کشاد
 برون رفت جان در درویش
 بر آمد ز هر جنبه چاک چاک
 همی خواند اجل را بپانگ بلند
 بلازان مشک تماشاکنان
 شده پشته بر پشته چون کوه قاف
 ز بس نقش بیجان چو دیبا چین
 شتابان شده کرگسان آسمان
 شده طعمه بر گم گم روبه فرخ
 شد از سیل خون بسته راه گریز

بکوشش دیران شمشیر گیر
 سکندر خود اشفته چون اثر دما
 بهر حمله کز خشم بر زو سر
 بران تن که زو خنجر کینه کوش
 همه سو که شمشیر او کار کرد
 چو دشمن دوی در سر خویش داشت
 چو خاقان نکه کرد کان پیل زور
 به تنندی بران پیلتن راند پیل
 در انداخت خرطوم را پیل مست
 و دیدند قوچه دیران روم
 کشادند زانگونه باران تیسر
 دوا لے ملکاتیرہ زو چنان
 شد آن زو ده پیل شکن یافت
 در افتاد در شکر خویشتن
 چو دیدند رومی سران حال شان
 تعاقب نمودن نه از راه بود
 سکندر دران مطرح بے خلاص
 ز بادان گرشش نادمے یاوری
 چه کار آید ان یار ناسازگار
 بدشوار بیت یار شایان بود
 بهر کار بے یار مگذار کام

بر غبت دوان پیش شمشیر و تیر
 عنان کرده بر صید شیران رما
 شگافے در افکند در لشکرے
 روان شد سرش بار گویان دوش
 پیکے را دو کرد و دورا چار کرد
 زمانه سرش همان پیش داشت
 بے شیر را کرد مہمان گور
 چو ابرے که آید بدر پائے نیل
 که در شیر جنگی در آرد شکست
 چو طوفان آتش بتاراج موم
 که از پیل خاقان بر آمد لفر
 که شد غرق در کوہ آہنستان
 باز روگی راند و تافت
 شکست آن شہ قلب لشکر شکن
 بر رفتند چند ان بدنیال شان
 کہ مردانہ ک روز بیگاہ بود
 بفریونی بخت رست از قصاص
 کجاست گشته دران داوری
 کہ ہنگام سختی نیاید بکار
 باسانیت خود ہراسان بود
 کہ بے یار کار سے نگر و تمام

چو کار افتد حاجت آید بسیار
 همه روز تا شب در آن رختنیز
 چو خورشید برق به رخاوه کرد
 کشید آسمان بهرمان کبود
 دو لشکر ز خونریز باز آمدند
 یک خسته را هر هم ریش کرد
 یک شنبه اندیشه غائب گذشت
 یک پریش خسته پای فشرد
 سکندر چو باز آید از رزم گاه
 شهر بر سر که خود بستاند ثکار
 جوانمرد را بسته بردند پیش
 سلاحش بفرمود تا برکشند
 کشادند چون پوشش ابروام
 بهشتی دشت رشک گلخان حور
 فریبده بازی گوی چون پری
 زرنجیر زلفش سخن سائے خویش
 بنا گوشه از برگ گل تانه تر
 چو باغ شکفته بفصل بهار
 غزاله نه هر غمزه شیر افکنی
 سر انداز چشمه چو ترکان مست
 کرشمه زهر غمزه خون گردنش

مرا با تو چون کار نیفتد چه کار
 دورویه همی رفت شمشیرتین
 فلک سر سه در چشم سیاه کرد
 حریر معنبر بهوشید زود
 بتدبیر در حیل سانه آمدند
 یک نوحه بر مرده خویش کرد
 یک دره غائبان چشم داشت
 یک زنده باز آمد اما بسود
 بخلوت گنجی سر وی کرد راه
 در خواند تا بر سرش سر کار
 سلاح و سلب بر آیین خویش
 فره از تن و خود از سر کشند
 بزیرش چه بنند ما به تمام
 که دروے نظر خیره گشته ز نور
 پری را دوشش داده در دلیری
 خود افکند زنجیر در پائے خویش
 رخ از مشتری عالی آوازه تر
 پر از لاله و سوسن و سیب و نار
 ازین شوخ چشمی و چشمک زنی
 زهر غمزه دور با شنی بدست
 شبی بار خون داده در گردنش

زہر خندہ شورے برانگیخته
 دہن تنگ لبہا یا قوت رنگ
 سکندر نگہ کرد چون سوئی او
 تماشاے او دید بے خویش گشت
 کہ از نی خودی لعل خندان گزید
 عجب ماند از ان داور کا بدیر
 نہ آہو غزالے چون خورشید بود
 چو وایافت سر رشته عقل و ہوش
 بدو گفت کائے شمع خوابان چین
 بگو تا کہ و نزا تو چیست
 اگر مروی این حسن فریب کجاست
 و گر زن شدے زن چین کی بود
 ہزار آفرین بر چین ماورے
 بیوسید سند خندان
 بے بستہ بختے شکر خند کرد
 کہ شاہا سرت زیور تلج باد
 بغیر وزی اقبال آراستہ
 زمین ماہر اے کہ در خواستی
 من آن نارین سرو نو خاستم
 پدر و اشم چون دلاور نہنگ
 بہ پیکان چون موی خارا شکافت

زہر موی جانے در او بختہ
 جہانے نمک در نمک ان تنگ
 فروشد ہنظارہ روی گویا
 کش از پیش دیدن ہوس پیش
 کہ انگشت حیرت بدندان گزید
 کہ آہو چگونہ شد آن شرزہ شیر
 کہ روشن تراز جام جمشید بود
 طلب کرد گوہر ز گوہر فروش
 غلط میکنم کا قتاب زمین
 بدو نیکوی کار ساز تو کبیت
 بشیخ گلت نار و سید کجاست
 کہ از قباب او شیر در خمی بود
 کز و زادہ شد چون تو نیک اختر
 بنفشہ شد از او سرو جوان
 بساطے و عارا پر از قند کرد
 فلک را ز تخت تو معراج باد
 نہ سہم تو جان عدو کا ستہ
 جوابے ندانم کہ در خواستی
 کہ در خاک چین قامت آراستم
 یگانہ بچندین ہنر ہائے جنگ
 ندیدہ کسے پشت او در مضاف

ہر آن دست بردی کہ گاہ نہ برد
 نرینہ نبودش چو فرزند پیچ
 چنانم در آموخت در آئین کار
 پدر من کہ شد پیش ہمتائے خویش
 چنان کردم اول تماشاے او
 طریقے کزو در نظر داشتیم
 چوبیس چہرہ کرد از دلیر افگنی
 باند ز فرمود کاے نیک بخت
 تو مردی نزن تازو ہوا این دیو
 بجائے کہ باشند شیران دلیر
 گرت خواستگار آید از ہم سری
 نخواہم کہ تا کردہ دست آزمائے
 کسے کت بمردی نہ بون آورو
 من آن پسند آن کاروان کہن
 چو اورفت دوران روشن گشت
 بسا نامور کز تمنائے من
 غرورش چنان کرد بخاک حفت
 کسے بر من از کینہ نہ خنجر بخت
 ملک نیز دیدست در رزم گاہ
 تو خود چون بہ پیکار من تا ختی
 چنان بانگ زو بر من اقبال خاص

یکے صد کند نور بازوی مرد
 بتعلیم گوش مراد اد پیچ
 کہ بر من نشد دیگرے کامگار
 مرا برد بہتر تماشاے خویش
 کہ آخر نگہ داشتیم جلے او
 یکے راز صد بہرہ برداشتیم
 چو من آہوے را بشیر افگنی
 ترا جلوہ گہ رخس زبید نہ تحت
 بخوی زنان بر نیاری غریو
 دلاور ترانہ بے بود مادہ شیر
 اگر شاہ باشد و گر چاکری
 کفے گوہرے خویش را دست سگ
 بتزیج خوشت نہ بون آورو
 جز از شیری نگفتم سخن
 ہنر ہائے میراث بر من گذشت
 بجانش گری گشت ہمتائے من
 کز آسیب بخوابہ در خاک حفت
 و گر رنجت یا کشتہ شد یا گریخت
 کہ از چند تار بودم کلاہ
 کمندم بگردن در انداختی
 کہ جز جان سپردن ندیدم خلاص

مرا بین چه فرخنده بختی است نیز
 چو پند پدر بود با گوهرم
 کنون ایزد آن در بساط است
 اگر در خورم خاص کن در نظر
 که کرد رائی تو زین تن گریز
 درین چاره خاقان بے پوش
 چو روزی ترا بود حلوائی من
 هر آن لقمه کش و داری زکار
 چه خوش گفت دانا که دیرینه بود
 اگر چند کوشد نگهبان باغ
 بسا جره کز بار بودش خلاص
 سکندر که هم درختین نگاه
 برون دوا ماه ناکاسته
 که اے تازنین مهران غریز
 برینگونه است یزدان ترا
 نکویی و چندین هنر بر سر
 بکد بانو کس در شبستان کیمی
 بنحفت این و فرمود تا مهران
 صراحی طلب کرد و در می نشست
 کس را که شلای چنان مہ بود
 چو گردند شد و وران شراب

که گشتم چو تو خسروی را کینز
 که بندند و من بود شوهرم
 بساک و گر چون تواند نشست
 و گرنه به تیغم بیند از سر
 و گر کس نه بیند مگر تیغ تیز
 میسر نشد با من دست برد
 که یارو که گرد و شکر خلای من
 نه روزی خیران چون توان داشت با
 که کس روزی کس نیار در بود
 خورد آخرش میوه کنجشک و زاغ
 بهمانی گریه شب گشت خاص
 تمنای دل برده بودش خ راه
 بواله بصد پوزش آراسته
 رخ میزبان دلم گشته نیز
 چرا دل نخواهد بصد جان ترا
 که یار است خریدن جز اسکندر
 که روی ترا بنده شد که خدای
 شد از بار که سوئی خر که روان
 صنم ساقی و شاه ساقی برست
 گراز می عنان تا بد ابله بود
 خرد و خفت و رغبت در آمد بخواب

صنم غمزہ مارا در افسون فکند
 براہنگ را ہش طلب کی جنگ
 رہے زو کہ چون جاکسازہ دیکوش
 چوزان لقمہ شد شاہ را گوش تر
 ہزار آفرین گفت بر کردگار
 چنان گشت دلدادہ آن پری
 ہمہ شب ز افسون آن خوش لقا
 چنان دل سوئی عیش را ہش نمود
 چنان ماند بر روی گل ناشکیب
 نصیبش ز چندان بساط ہوس
 بیا ساقی آن وعدہ تلخ کام
 بدہ تا بشیرینی ریزد بکار
 بیا مطربا برکش آواز تر
 روان کن کہ خشک ست رود را ب
 زدو لاب چرخ آنکسان لاسٹ آب
 چو دشمن نہ ہون گرد و حسان کنند
 چو مجرم بخواری شود عذر خواہ
 توانا چو پیش تو شد ناتوان
 کرم کن چو دست تو بالا ترست
 بگاہ گنہ غفہ را رخسہ بند

طلسم خود از پرودہ بیرون فکند
 بجا دو گری در بر آوردنگ
 شود ز ندہ بیہوش و مردہ بیہوش
 دران بیہوشی گشت بیہوش تر
 کہ داند بدین گونه بستن نگار
 کہ میداشت جان را با فسون گری
 ہمیکہ داندوہ دل را دوا
 کہ رغبت سوئی خوابگا ہش نمود
 کہ یادش نیاید ز خرماد و سیب
 نشاط و نظارہ بود و بس
 کہ شیرینی عیش ریزد بکام
 کہ تلخی بے دیدم از روزگار
 و ماغ مرا ترک کن از سازہ تر
 ازان دست چون بارالشت آب
 کہ آسان نیارند در خون شتاب
 بقدرت جوامر وی جان کنند
 برحمت کشد آستین بر گناہ
 مزین گرچہ دشمن بود تا توان
 کہ بخشایش از خشم زیبا ترست
 کہ خود بے گنہ ایمن است از گزند

مثنوی خضر خانی یفے تاریخ دول رانی حضرت اخیر و علیہ الرحمۃ کی لاہور تصنیف کتب خانہ نظامیہ
 طلب فرمائے

بامرزش مجسمان کن شمار
 ترا چون زیزوان بزرگی عطا
 گراول توقف کنی در قصاص
 ولیکن چو قالب پراگنده گشت
 چو آنه هم شد این خاک رنگین جست
 همه کن که تا دوری مهر سنج
 که جلا و خونی بشیریت
 کجا دید قصاب رنج شبان
 چه باید ربود از کس لے کینه ساز
 چه باید چنان پیکرے کاستن
 درختی که اکنون برآمد بلند
 نگو مرد صد گشتم اندر نبرد
 چو بر خونداری روان شترے
 فسوز و کسے رایت و یگران
 بهر جانور زخم جلنے مزن
 مکوش اندران کرتے خون رود
 بخونریز غلته مشوقنه دوست
 بر زم آن کسے راشمر گرم خیز
 زبون گشته راتبع و خنجر زدن
 بد بنال آهو چه پوئی پوئیسر
 که عزت از خصم جورت نمود

گرامید واری با مرز گار
 بتجیل رسم سیاست خطاست
 توان کشتن از آنکه نه دبی خلاص
 نیار و لفرمان تو زنده گشت
 نگر و سفال شکسته درست
 بران طفل خود چند بر دست پنج
 بر آرد بیک لحظه زور ستیز
 تبر زن چه داند غم باغبان
 متاع که دیدن نیاریش ناز
 که بتوان از و موی آراستن
 توان در یک لحظه پنجه فکند
 یکے زنده کن تا مات خوانند مرد
 مکش تیغ بر گردن دیگرے
 مگر پشت دستے که سایه بران
 چه جلنے که خود تا توانی مزن
 که جان باز ناید چو بیرون رود
 تمانیر خوئیست آخر پوست
 که با هم به تیری شود در ستیز
 بود برگ مرده نشتر زدن
 اگر شیر مردی پیے شیر گیر
 چو شنه خوار اگر خشم لے شود

عزیزان که خشم و لیلان خورند
 اگر خنجر آشامد و دور باش
 چو مرواز هنر هست مطلق عنان
 چو مارے به بند آورد مار گیر
 تحمل بهنگام صفر خوش است
 بلطف آن گے گوش کائی بتاب
 بران نیک بختان هزار آفرین
 ز رستم فزون بود سهراب کرد
 ستورے که در جملہ پوید فراخ
 سگے کت بخورون در آید شتاب
 ستور و سگے کوزہ بون پیش بود
 برو تیغ زن کو بود تیغ گیر
 چو در بند زنجیر باشد تن
 نه در شیربان از دلیر ست شور
 اسیرے که در بندت افکنده مهر
 اگر صعوہ را کندی زوام
 چو زنجیری آمد بهمین حدیست

شیر و ارغار مغیلان خورند
 گلوی مشعبد نشاید خراش
 نترسد ز بختالش و شمنان
 نواز و چنان خونی را بشیر
 که صفر ابرون ریختن ناخوش است
 چو آتش نگیرد چه حاجت بآب
 کز افتادگان دور دارند کین
 که در مانده را دست خون نبرد
 بر افتاده نه خنجر نیار و ز شاخ
 چو پیش نشینی نشیند ز تاب
 به از مردی کوزہ بون کیش بود
 که ز اے بود ستم بر اسیر
 ز نئے گردن پهلوانی نئے
 که یا شیر زنجیر آید بزور
 چو ازاد کردی شود بنده تر
 از ان به که سمرغ گیری بدام
 به بین بختیدن جان چیست

حکایت پیر که یک آتش غصه پادشاه را داکتیز کرد و دیکری بایان فرو نشاند

یکے راز شاهان صاحب سریر
 بنده پیر گفت آنکه هوشیار تر
 قوی دست از دشمنان گشت اسیر
 که دشمن بکشتن سزاوار تر

چو دستور از روی دستورست
بر غم دل فتنه رای همه
که در رسم شاهان بامیدیم
اگر خسر و این حکم دارد روان
و گزلفه دارماند سر
خردمند کین داستان یار کرد
بدین یک گاش بهنگام کار
هزار آفرین بر چنان نهیمون

نشدر خستش بر سیاست و دست
سخن گفت بر عکس رای همه
قصاص عدد کشتی شد قدیم
بود خسر و چون دگر خسران
نباشد ز شاهان چو تو دیگر
ملک راز خون کردن آزاد کرد
هم این رسته گشت و هم آن ستگاه
که پیش بزرگان نکوشد بخون

گرفتند سکنه سیم رخ خاقان را چون مرغ چینی شکست افکندن
در جناح او و صید را در چنگال گرفته سوئی دستگاه شاهی باز گشتن و
آن بلند برین کم شده بحوضه فراخ فارغ البال گردانیدن و آزاد کردن

خجسته عمل زان که بارگاه
که اسکندر از بخت فیروزمند
بر ویش لب عیش پر خنده داشت
چو رنگی شب دید روی سیاه
زوایسته ماه را بر زمین
روان کرد و شه تخت جمشید را
بجو لایکه اند صفا راسته
وزا نسوئے خاقان شوریده مغر
همه شب بنیاسود جان شمع تن

چنین پوده بردار از کارگاه
چو آورد صید چنان در کند
بران زندگانی شب زنده داشت
در آئینه عالم آس ماه
بخندید ناگاه صبح از کمین
بمنزل را کرد خورشید را
بکوشش چو خورشید که خاسته
ز نا آد فتح در پائے لغز
نه سودای گم گشته خویش تن

درین غم که تا که شب آید بروز
 بزد کوس و بر پشت مرکب نشست
 رسوای فرستاد بر شاه روم
 چنین تا که از صبح که تابشام
 دو تو گشت پشت پیونان زمار
 بخوردن بود سیری از شهد شیر
 تپی گشت درشت در میان کیهان
 رعیت برون شد ولایت خراب
 زبردست چون سر بر آرد بچنگ
 چو آشوب شمشیر گیران بود
 بجای که کوشند پیلان بزور
 توانی تا جور کا می در نبرد
 به پیکار اگر با منی کینه سنج
 چو کاره میان من و تست پس
 بیایا بهم دست بیرون کنیم
 بکوشیم تا بخشش کرد کار
 ز ما هر دو تن هر که آمد و بجای
 چو نزد سکندر رسید این پیام
 برون تافت چو گانی خاص را
 سوئی هر گاه تافت با ساز جنگ
 میاخی بخاقان خبر گفت باز

که چون شمع خود را کشتاید بسوز
 بصرار رزم آمد و پرده بست
 که تنگ آمد از وحشت مرز بوم
 سپه در زره بارگی در لگام
 فرو ماند بازوی مردان زکار
 رها کن که از تیغ پیکان و تیر
 گر یزنده شد کار با نهان راه
 نه آسودگی ماند کس را انتخاب
 سر زیر وستان در آید بنگ
 فرو مانده را خانه ویران بود
 غبار مفاجا بر آید ز مور
 بمردی کن این داور سینه ببرد
 سپه را چه پیو ده داری بیخ
 چه جویم فرما و فریاد رس
 زره در خوی و تیغ در خون کنیم
 کرا بر سر آمد و سر انجام کار
 بود بر سر دم و چین کد خدا
 دران کام جوئی دلش یافت کام
 شتابنده شیرنگ و قاص را
 بران سان که تخم جوید پلنگ
 که اینک بر زم آمد آن رزم سنا

دلش گرچه بود دست از اندیشه پاک
 ولیکن چو خود خوانده بودی پیش
 روان شد ز جولانگری ساخته
 چو پیلان جنگی در آن لعب گاه
 نخست از کمان ناوک انداختند
 چو بودند هر دو هوشمند و چست
 نه ناوک سوئی نیزه بردند و دست
 بشمشیر گشتند دست از طعنه
 و جنگ بدست از طعنه شکوف
 چو کردند چندانکه بود اندیشه
 به نیروئی بانه وئی پولا و بخت
 چو پیلان که خرطوم در هم زبند
 به تاب و توان در هم آمیختند
 بے دست باز می نمودند سخت
 هم آخر قوی دست شد شاه رزم
 فرس تاخت بازو بر افراخته
 خر و شش از صف رومیان با بر
 در افتاد در قلب خاقان شکست
 سکندر بهر مودتایه دریغ
 به پیمان شه زینهار می شدند
 و گر کس بمردی برابر شود

در آن پیشدستی شد اندیشناک
 چگونه عنان تابداز گفت خویش
 نه رحمت بقاخانه پر داخته
 در آمد بشطرنج بازی دوشاه
 نه یکدیگر اما جگه ساختند
 نیامد بر آماج تیر و دست
 نه هر دو در آن نیزه جوئی سخت
 در آن هم نشد قایم دست سائے
 همه نه ندگانی درین کرده عرف
 نگشتند فیروزه بر یکدیگر
 دوال کمر با گرفتند سخت
 به پیچید خرطوم را خم زبند
 قیامت ز یکدیگر انگیختند
 دو جانب بجنبید پنج درخت
 رجا در ره بودش چو نخل ز موم
 نه بار و گه راستون ساخته
 ز ترکان چینی تپی گشت صبر
 بر آورد رومی بتاراج دست
 سلاح افگنا نرا نرا اند تیغ
 بران زینهار استواری شدند
 بکوشند تا تیغ بے سر شود

به نیرنگ و هنجار اسیرش کنند
 چو رایش برینگونه مسازگشت
 سرافرازگشته بکاره چنان
 بفیروزی آمد سوی بارگاه
 بفرمود تا جامه داران بران
 گرامی یک جامه شاهوار
 پس از شستن شخص خوشید تاب
 چو گرد سوار ز تن دور شد
 ملک دست بگرفت بالا نشاند
 دلش داد و سوگند با خور و چند
 همه روز بابرگ سازندگی
 چو آمد شب تیره همان روز
 فلک میربان دار از حیب بر
 بفرمود فرمانده روم و شام
 جهاندار خاقان بیدار سخت
 بخواب خوش آسود شد نه سر
 چنین شب بے خفت و لشاد ^{خفت}
 شب و روز با خسر و مهر تو ز
 سپاه سکندر برانسان که خواست
 دران ره که یغما سرو تاج بود
 همه لشکر چین از بے سری

چو در نا پید آماج تیرش کنند
 سپه نامزد کرد و خود بازگشت
 بدام او فلک شده شکاره چنان
 بفیروزه گون چرخ برزد کلاه
 قزاق کند مهران کتاندند باز
 که نئے بود او بود پیدانه تار
 کشیدند بر فیه چو بر گل کلاب
 تن خاکی آئینه نوز شد
 بهم زانوی بر سر پرش نشاند
 که از جان او دور وار و گزند
 همی کرد مهران نواز ندگی
 برافروخت مه شمع گیتی فروز
 بدامان مهران فرد ریخت در
 که مهران کند سوی بستر خرام
 بخراگاه خواب آمد از اوج سخت
 که بودش امان سکندر بیاس
 با مید آزادی آزاد خفت
 ز عشرت ندانست شب را ز روز
 بغارت همی تاخت در چپ و راست
 سپه تا دو هفته بتاراج بود
 درآمد بر نهاده اسکندری

گرد ہے خراشیده تیغ و تیر
 به بنگاه رومی گران تا گران
 ز بسیار هی رخت و اسپ سپر
 کسے کو بجانہ فقلے نداشت
 زمین خیز چین چیزهای عجیب
 ز سیف و دیبا و خز و حریر
 گران مایه های رعایت برون
 زده توده بر توده در هر وطن
 ز سر مایه چندان درآمد بنار
 جدا گانه گنجینه شاه چین
 گنج سکنده فرو رختند
 چو آهسته شد لشکر ترک تاز
 سکنده بهین روزان با مداو
 ز فرخنده رایان و فرخ بیان
 ستادند فرمان بران روبروی
 خروس نقیبان برآمد بماه
 چو گشت انجمن زانجم آراسته
 طلب کرد خاقان آفاق را
 چو آمد بر اورنگ والاش حسیت
 بفرمود تا هر چه در روز کین
 گرد و مسوئے بار که آمدند

گرد ہے بزنجیر خوار سے اسیر
 زمین شد ز بار غنیمت گران
 دل و دیده مقلسان گشت پر
 نہان خانہ بے متاع نداشت
 کہ دل قوت بخش جان را لہیب
 ز کافور و عنبر ز مشک و عبیر
 بدیدار زیبا بقیمت فزون
 طریف بخرمن جواہر بمن
 کہ دریا بدانرا مہندس شمار
 کہ خم گشت زان باز پشت زمین
 دو عالم بیکدیگر آمیختند
 کسے را بجنبش نیاید نیاز
 بر اورنگ شہ چون جم و قیقاہ
 بر آراست باسے برسم کیان
 بزرگان کشیدند صف سوبہ کی
 زمین سائے شد خسروان کا لہ
 فروزندہ شد ماہ ناکاستہ
 گرہ باز کردا بروئے طاق را
 دوسر و از یکے پنج شمشادست
 غنیمت بدست آمد از شاہ چین
 کم و بیش در پیش شاہ آمدند

کسے کو کند رشتہ تلبے بہان
 چو فرمان شہ سوئی لشکر سید
 ز کالا دوازدمردم و چار پائے
 چو حاضر شد اسباب چین ہر چہ بود
 نوازش ز غایت فرون کر و نشان
 بفرمود تا لشکر بے قیاس
 دویدند جویندگان تن بہ تن
 ز ہر جانب از تحت دالائی خویش
 ہمہ چینیان با ہمہ برگ و ساز
 چو شد بر سر رخت خود ہر کسے
 شیر و ہندہ پر حکم فرمان شاہ
 متاع ز ہر جنس بیش از شمار
 بنحاصان خاقان اشارت نمود
 دویدند فرمان پذیران چو باد
 جدا گانہ اسباب ہر کار گاہ
 بزرگان تلف شد بخار تگری
 گر افسارے از تو سنے گشت گم
 چو ز ان مرد میہا مردم فریب
 جہا ندار بر خاست از جای خویش
 نہمان نوازی شمارش گرفت
 پس آنگہ دہن چشمہ نوش کرد

رسن از گلولش بر نداز جہان
 غنیمت نہ ہر جانبے در رسید
 بقدر رسہ فرنگ پر گشت جائے
 اسیران چین را طلب کرد زود
 رہنما ز گردن برون کرد شان
 دہد رخت کالا بکالا شناس
 طلب کار سر مایہ خویش تن
 بدست آوردند کالائے خویش
 بدر گاہ شہ میر سید نہ باز
 فشد ہیچ ضائع مگر اندکے
 شد از خاصہ شاہ چین عرض گاہ
 کہ در دفتر آورد دفتر کار
 کہ بر حکم خط باز جویند زود
 نمطہائے گم گشتہ کردند یاد
 ہمہ بار کردند از بار گاہ
 فرو دندش از گنج اسکندری
 فرس بود تا وان آن بستہ دم
 رسیدہ دلائرا در آمد شکیب
 بتعظیم شد پیش ہمتائے خویش
 نوازش کنان در کنارش گرفت
 ز لعل نوش حلقہ در گوش کرد

بدو گفت کایمن شود تاجدار
 اگر ناگه از دور این سیر طاق
 مه و نور که نورست پیوسته نشان
 و گره و نشانرا که بنی جمال
 کس را در آفاق صورت مبد
 جفا گر چه بے سیر افلاک نیست
 زمانه که داوے چنین پائے نغز
 که از کین مهرت روایی دهد
 نه مادور بود اینک آن داوری
 بسا کارکش رو بدشوائی هست
 کجا باز داند چو شد پای لبست
 چو بسته شود پیل ترسند زبات
 دوزرے گر از روی از بخت نوش
 چو یاقین کشا ویم زابروئی چین
 بگفت این و فرمود کار ندیش
 گرانمایه های که نشان بود
 بیک چشم نه دخترا گرم خیر
 پوشه دید جمع آنچه بالسته بود
 بخاقان یکے تلج زمین سپرد
 زگوهر مکرل یکے تخت عاج
 سزاوار این مایه گنج شکر

که رام توشه گردش روزگار
 گرفتار شد اخترت در محاق
 گرفتارے عاقبت هست نشان
 هم ایمن نه انداز هبوط و بال
 که در باید آسائشے بے گزند
 چو من مشتری با شمت باک نیست
 ورین تعبیه یار می داشت نغز
 باورنگ ما اشنائے دهد
 ترکه شدے با من این داوری
 چو بینی ز دولت بر دیاری است
 که خواهد زبردست سلطان
 بداند که روغن خور و بانبات
 سپاوش او یافتی تحت نوش
 مبارک ز سر باوت اقلیم چین
 سبها شاهانه زاندازه پیش
 سزاوار کشور خدایان بود
 جهان در جهانگرو گنجینه ریز
 روان کرد جائے که شائسته بود
 که خورشید زان روشنی رشک
 بهائے و اقلیم چین را خراج
 که عمرے دران فتنش گشت حرف

تگا و هزار اسپ تیرے نژاد
 هزار و گراشترے سُرخ موئے
 غلامانِ رومی و خفیاق و روس
 ز جنس حبش خادمانِ سرائے
 هزارے ز ہر نوع زیبا و چست
 ہمہ پیش فرمانِ وہ چین کشید
 بزرگانِ راز پاتا بفسرق
 جدا گانہ بر ہر گرانمایہ
 بفرمود پس تا بدان غرو نانہ
 سپہدار چین زان نواز ندگی
 چنان گشت شرمندہ ز احسان
 فراوانِ دران را بخش بود بیج
 ز بس کا نذرانِ داور می شلوشد
 ز بخشائش و بخشش بے شمار
 بصد شرمناکی و خجالت گری
 نوازندہ را معذرت ساز کرد
 کہ آباد بر وارث ملک جم
 اگر برویے داغ و اند نہاد
 بخشم ارپشیرے ستاندر کس
 و گر ملکہ از تاجدارے ربود
 چو دشمن قوی شد ز بون سازش

بیائے دوان دست برده ز باد
 سبق برده اندیشہ گرم پوکے
 کثیران آراستہ چون عروس
 ملون سپاہان قیمت فزائے
 کہ در حیرت آن خرد گشت سُست
 سرش را ز فعت بہ پروین کشید
 ز خلعت میان گہر کرد غرق
 گرم کرد بر قدر ہر پایے
 رود مہمان جانب خانہ باز
 نہ سر یافت سرمایہ زندگی
 کران بندگی خوش نبودش حواس
 چہ از بار منت چہ از بار گنج
 دلش صید گشت از تن آزاد شد
 نہ بانش ز پوزش نمیکرد کار
 بغلطیہ بر لطمہ اسکندری
 بلشکر نوازش زبان ساز کرد
 کہ پر آن کنند عالم آباد کم
 برومریجے ہم تواند نہاد
 با حسانش گنجے و ہدایہ پس
 دو چندانش بخشید ہنگام جود
 ولے چون ز بون کرد بنوازش

بسا بهزن شیر مردم را بایست
 نباشد چو تو شاه در مهر و کین
 کجا خسرو جز تو باشد چنان
 و گر شاه را در عدد و سوختن
 بے کز تو در بندگی ساز گشت
 چنانم گلو بستی از طوق خاص
 چو بستی بقتید عطا گر و نعم
 هر آن مرغ کا سوده گشت از فراغ
 چو آهوی و ششی ز جو گشت رام
 چو طاووس را خانه شد بوستان
 نگر تا بشاهی بخوانی مسرا
 ز بنیاد بر کنده بود احترام
 درخت نشاندی به نیک اختر می
 ازین پس من خون خصمان شاه
 کس را که باشد چو من چاکر کس
 مخالف چو کین آورد شاد باش
 گرم زندگانی دهد کرد گار
 چونین گونه خاقان بے عذر خواست
 بیایست سکندر بے داد و بوس
 بر آمد بفر خندگی بر سبند
 ز سر ملک را رایت افر از گشت

که گم گشتگان را بود رهنمای
 بکو شمش چنان و بخشش چنین
 که کوشی بجان بخشی دشمنان
 ز تو باید این بخشش آموختن
 کنون بنده ترکشت آزاد گشت
 که تار و ز محشر نیایم خلاص
 چه حاجت رسن در گلو بستم
 دلش را قفس خوشتر آید ز باغ
 و گر آهوان را در آرد بدام
 و گر یاد نار و ز بهند و ستان
 که یک بنده خاص دانی مرا
 و گر ره تو کردی نهال از سرم
 که امید باشد از ان بر خوری
 که ایشان نه سرماتم و نه کلاه
 بخصمیش چه حاجت و گر لشکر
 حوالت بمن کن تو آرد او باش
 کند روشن اخلاص من شهریار
 بر آهنگ رفتن عنان کرد باز
 پس آنکه روان کرد بایل کوس
 گر اندازد از بخت فیروز مند
 سوی دولت آباد چین باز گشت

سکندر بفرمود تا مهتران
بتعلیم دیباچه شاهیش
کسے کین کرم دید یا خوشنید
چون ان ناصیت حاصل آمد فراغ
ستوده جهان داورے نیکنام
تزلزل در اقلیم دیگر فکند
چو در ملک قادر بود بادشاه
چو ابراست فرمانده کامیاب

ز فرمان رویان و فرمان بران
گرایند لخته بهمرا هیش
تعب کنان لب بدندان گزید
شد از مشک چین خلق مشکین مرغ
بنام نکو کرد آنجا خدام
گه تلج بر بود که سر فکند
گه سر زندگاه بخشد کلاه
که بار و گه آتش و گاه آب

نصیحت قوی بازوان که زیرستان را بقوت پخته نگاہ دارند و مجرے که
خونابه خود از پختگی بیرون تراد بران جراحست از سر لطف مرے نهند

بیا ساقی آن شربت خوشگوار
بده تا چو در تن در آرد توان
بیا مطرب اسباب تمکین تمام
که گر چون عروسانش در بر نمی
بداند لشه بنیاد کارے کند
به بیغوله در کند جاسے خویش
گرش نیست بازی زیوستگان
ولیکن گرش فرخ اندر پے است
چو صد سر و اسانیت زیر پاست
غم دیگران خود چو دیت هست

کز و بزم گرد و چو خورم بهار
گل زرد و من زو شود ز غفران
بدان ارغنون ساز طبنور نام
می پر دهد از کدوے هتی
کز ان خویش را در حصارے کند
که دارد در و پاس کالائے خویش
گرفتی برو نیست از خستگان
بهرنیک و بد عهد شان بروی است
بسمتی سرے خویش گیری خطاست
غم خویشان خود خورد هر که هست

بزرگی کسے را دید دستگاه
 نه زنان ماکیان کمترے در شمار
 بزرگان که کمتر نوازی کنند
 سر مرد و پسر می گردنست
 ولیکن سران را تو انگر و فرد
 کسے بر سر خلق نه بید امیر
 شرف کردن مردم از مردمی است
 شد از بوی خوش نافه مشکست
 به تنها نباشد کسے سرفراز
 بزرگی کز و خور و بیرون شود
 عقابے که از بے پرمی شد زبون
 برنگ ارچه طاوس باغ بود
 پلنگے که شکست پایش بسنگ
 پرستار کش خدمت کردنی است
 ز سر گرچه پانزیر بار اندرست
 بود یا بجاتا بود سر بجائے
 مبین در خرد بار بسیار او
 چو پشت شتر گشت از گرو کار
 نه روی خرد بهتر آن را پسند
 گر از فتنه یک پای کسے بے تیش
 اگر پیش در شهر گرگان بود
 چو سر سبزی خواجہ باشد بجائے

که دار و پناهنده را در پناه
 که بر جو زگان باشد از پر حصار
 نه رسم بزرگی بسبازی کنند
 چو بنود سرے بار برگردنست
 که بازیر دستان بدی پانیمرد
 که افتادگان را بود دستگیر
 و گرنه همه آدمی آدمی است
 و گرنه فراوان بود خوی اوست
 سر آن شد که باشد رعیت نواز
 اگر خود فریدون بود دون شود
 ستونه کند یک هم بر ستون
 گرش پر بریزد کلاخ بود
 سرش را بر فتنه ماند درنگ
 ترا نیز تیمار او خور دنی است
 چو می بگری باز پا بر سرست
 چو سر نیست پایکے اندر آید پایکے
 تو بر گردن خواجہ دان بار او
 دل سار بان را کند خار خار
 که اند کهتر آن بانه دار و گزند
 چو و اور قوی باشد اندیشه نیست
 ز پنج چوزان بزرگان بود
 چه اندیشه از دشمن سپر پایکے

سگے خور و رادان شبانه بزرگ
 جهان داری انرا مسلم بود
 بهنگام فتنه مکن بے غمی
 چهره رخ که در خرمی بر کنی
 چو سیلاب شه آید از بر زنی
 بغوغا و شور ابلهان خوش بوند
 دهل کاروش نوبته در نفیر
 مکن تکیه بر خاطر هوشمند
 بود پاسبان گرچه هشیار تر
 ز جور جهان گر تویی تنگ خو
 غری کو بقا است نه بند و میان
 بد اندیش گویا تو بد می کند
 که یور ز باغ ارند ز دو ترنج
 کین گرگ نا شاید از خون میش
 چنان باید اندر جهان زیستن
 اگر بر سر بهتران سروری
 چو خوش خسپد اندر نیاست
 وگر بهتر ی در سر کس گر نه

که بزغال رار ماند ز گرگ
 کز ورخته فتنه محکم بود
 که باشد سر انجام آن درمی
 بکش ورنه خرمن بران سرنی
 ز سوراخ مور کس کند روزی
 و لے کار داناان مشوش بوند
 بود شادی کودک و رنج پیر
 که زیرک تراز تست چرخ بلند
 همه حال وز داز و لے هشیار تر
 جهان کار خود که گذار و بکو
 دران فتح خویش بیند زیان
 زیانت از پے سود خود میکند
 ز بے تائیش مرد باید بکنج
 بود یگان تشنه خون خویش
 که از فتنه ایمن توان زیستن
 حمایت قوی دار تا بر خوری
 بدان خواب تو نیز خسپی بے
 که هنگام خفتن نگوبند خیر

حکایت فریاد کردن شتر و جان بسته و فریاد رسیدن موش در وقت

زمانه خنده جوی تا واره پی

ز وهر زبون گیر چون آگهی

شکرت اشترے را بہنگام گشت
 بدو گفت کالے رہے ہرے برو باہ
 کمینہاست این جا بے آسمان
 شتر بانگ برزد کہ خاموش کن
 وجود تو زینگو نہ خور و حقیر
 شتر چون نکر و آن نصیحت بگوش
 بسو را رخ رفت این غبار افکنان
 بہر شاخ خارے کہ شد سرفراز
 ہمیشہ شت شلخ افکن و خار کن
 دور و زد و شب باندے نوش آب
 چو دل زان زبونی بریش آمدش
 بدو گفت چونی و زان کہ
 شتر گفت در باب کان توام
 بہ از بندہ خویش خوانی مرا
 درین رہ کہ در کلا ہے تر است

نگہ کرد و موشتے بہ پنہائے شت
 رس چست کن چون گستی مہا
 ازان بر کسے شو کہ یابی امان
 بمقدار خود گفت باید سخن
 مشو یا برزگی چو من خروہ گیر
 دکان بست موش نصیحت فروش
 شد او سوئی دیگر مہار افکنان
 بلاد را ہمید اورشتہ دراز
 کہ چہ گشتش بشلخ رس
 اجل را ہی دید مردم بخواب
 نصیحت گر رفتہ پیش آمدش
 بدین چاشنی مہمان کہ
 بہ نزل کرم مہمان توام
 وزین بندگی و ارمانی مرا
 بنا بندہ بے پناہی تراست

غزیمیت سکندر سوئی دیولانخ یا جوج و ماجوج و بعضے را بہ تیغ کوہ شکاف
 در غار گشتن و دران رخنہ بلا از آہن گران و شت پولاد بستن

<p>گزارش گر نقش دیرینہ ساز کہ چون چہر شد کار فرمائے روم ازان دل کہ دولت سگال آمدش</p>	<p>چنان بندہ این پر نیان را طراز بہ شرق و رون بر بے مزلوم غزیمیت سوئی شمال آمدش</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گرفت آن طرف نیز یکسر بر دور
 ز طامات بالا بنیان تاجدار
 چو بر عرصه روشنی دست یافت
 چو زان چشمه عمر لب تشنه ماند
 سوئی چشمه روشنی کرد روی
 سخنگویی دیرینه جادویی منش
 بسرخ که بست این عرض اطراز
 چو زین نکته راه معانی کشاد
 از ان چشمه بر ماسیای گذشت
 چون گذشت اومی بشیشه درون
 چو تاراج شد زله بر خوان میر
 چو دهبقان کند خرمن از دانه پاک
 گل از بوستان باده نوشان برند
 چو آمد جهاندار دریا برون
 از ان ره که لطف نه ره دار و است
 نه نور و نه پیشه و سنگ لاخ
 علف را چنان بر عدم شد بر است
 فراخی نه مطبخ برون برده رنگ
 کس را که صد گنج وینار بود
 بجای که باید شکم کرد پر
 تو نگر که مالش جهان بود

بدریای خزر آن در افکند شود
 سر و سیان را بتاراج دار
 بتاریکی آب حیوان شتافت
 بنیبت ز ظلمات بیرون جهان
 به بے آبی خویشتن دست نوی
 که جادوگری کرده زندان پیش
 ازین پیش بیرون نیفکند راز
 نم از چشمه زندگانی کشاد
 گهر بست و گوش و ماهی گذشت
 من از شیشه شویم چه آید برون
 من از زیره چینی ندارم گزیر
 بود عاقبت قوت موران بخاک
 خس و خوار سیرم فروشان برند
 ز تاریکی آب حیوان درون
 سپاه از روشن رنج بسیار داشت
 سم باد پایان شده شاخ شاخ
 که نایاب شدند چو آب حیات
 ز تنگی دل همگان گشته سنگ
 شکم خالی و دل گرانبار بود
 یک نه جوید انبار دور
 چو بنیش محتاج نماند بود

چو بے نوشکی در تن آرد شکست
 اگر آدمی بادشا باری است
 بمجلس می و میوه عالی بود
 دل شاه رنج از همه پیش داشت
 از ان غم چو کارش بسختی فتاد
 شبی شد ز هم صحبتان گوشه گیر
 بخواهش نظر پیش بخشده داشت
 چو با منعم خود بے راز گفت
 سکن در نشسته چو بے توشه
 بد و گفت کار زاد باش از گزند
 زیان لشک که چشمت کشاد
 بنادی چو در چشمه عمر روی
 بے رنج بروی به پوسندگی
 خدای که در کارگاه مراد
 چو بر قسمت زرق پروانه داد
 گرت چاشنی بخشد این سبیل
 یکے خضر آن چشمه شد زنده جام
 همه عمرت آن توشه یاری است
 صلاوه بدین میوه هر جا که هست
 درون تن این تحفه جان نواز
 نه از خوردنش بینی آن دانه خرد

توانا تر سے را کند ز پر دست
 دلش بر مدان گزته گه تھی است
 قزح بشکن ار کاسه خالی بود
 که بار همه بر دل خویش داشت
 رہانده خویش را کرد یاد
 به پورش گری پیش پورش بندید
 شب بندگی را شب زنده داشت
 سرو شے پدیدار گشت از نفعت
 که دادش ز انگور و خوشه
 که برداشت دولت ز کار تو بند
 بری داد ز نیگونه شلخ مراد
 شدی آب نادیده دوست شو
 بے حیل کردی بجوئندگی
 نکرد دست رنج کس را بیاد
 بیادش این آیه آن دانه داد
 کن چشمه زندگانی سبیل
 تو زید عالمی زندگانی تمام
 ترا و همه شکر را پس است
 که هم نقل و هم باده داری بست
 بود تا یک سال مهان نواز
 نه سائل خوردش جوید انگس که خورد

تنومند را تازه گرد و درون
 دله چون سپید یافت خوردگی
 چنانست فرمان زیزوان پاک
 زمین جا بکشی چو دریائے آب
 جهان داران روزی بقیاس
 چو خورشید خشنده نمود تلج
 بامین اسکندری داد بار
 بفرمود تا مردم از خاص عام
 نواز نوازش بصره رسید
 بدرگاه راند آدمی فوج فوج
 زمین زان خرید که خوش کردگو
 کسے کامدان پیر و بر ناو خورد
 بدان دانه خلق شکم سوخته
 کسے را که نوبت رسید کسے فزان
 بدریوزة نفس و دوزخ شربت
 ز پشردگی زنده گشته تنش
 جهاندار تا بهفت روز کسے تمام
 سپهر را که در ناله و دای بود
 چو شکر همه یگشت از خورش
 نه آه امش سده و شاد گشت
 شه مهربان طبع پاکیزه خوئے

توانا شود مردم تا توان
 در آید بد بسا تنومندگی
 که ساکن نمائی درین تیره خاک
 سوئی کوه یا جوج رانی شتاب
 بسے گفت روزی رسان را سپاس
 بر آمد چو خورشید بر تخت عاج
 بر افکنده پرده زور پرده دار
 ز لشکر کند سوئی خرگه حرام
 طلبکار گوهر بد ریا رسید
 سپاه چو دریا در آید بموج
 چو صحرا محشر در آمد بجوش
 بدست خورشید دانه می سپرد
 شتابان چو کج شک آموخته
 رسید ز مخدوم بهتر نواز
 سپرد بدوزخ نشان بهشت
 چو شمع که افزون کنی روغنش
 بدان دانه آورد لها بدام
 شکم پر شد و خوشه بر جائے بود
 گرفت از غذا سینها پرورش
 ز دام شکم گردن ازاد گشت
 به تیمار در ماندگان کرد رفی

بفرمود تا مردم و چارپایه
 خرامان و آهسته زین مرز بوم
 خرید سوئی کوه یا جوج راند
 بکوه و بیابان و رود لره
 در آن ره که شد نرخ صد جان بشنید
 پس از چارماهی گزیده سفر
 چو بیند محنت ستانے درست
 نه مینه زد و نرخ غم انگیز تر
 علم برده بر کوه بر اوج میخ
 سر اندازد از تیغ گاه سینه
 بهر کوه غار سے چو دریای رف
 چنان خاک دانی عقوبت شست
 چو شاه اندران دوران پے فشرده
 بفرمود تا خسته راهر گروه
 بر آورد و دهلیر و برز و سریر
 خبر شد با قصاص آن مرز بوم
 نواحی نشین مردم آن دیار
 ز یا جوج وحشی بجان آمده
 چو دیدند کادمه بیدار نوی
 از آن گوشه گیری براه آمدند
 بفریاد گفتند کاسه دستگیر

که از ماندگی مانده باشد بجای
 گرانید منزل بمنزل بروم
 خود از کوچه گره بیرون جهانند
 بهنجاره می شد سپه یکسره
 خضر پیشرو بود و الیاس نیز
 کشیدند در کوه یا جوج سر
 که بیند راه را و پاکشت فشت
 گلش غار و خارستان تیز تر
 نه ابر سیاه آب داده به تیغ
 گله می فتد از سران تیغ تیز
 بهر غار و راثر دما کے شگرف
 شد از موکب خسرو چون بهشت
 علم بر در غار یا جوج برد
 بد و زنده دامن بد امان کوه
 از آنجا بقدر دو پر تاب تیر
 که بگذشت بر کوه دریای روم
 که بودند پنهان بهر کنج و غار
 نه بیداد نشان در فغان آمده
 ستم دیده را داد بختی قوی
 نظم زنان پیش شاه آمدند
 ز بیداد یا جوج ظالم نفیر

برون میگرا نید ازین تنگنا کے
 بچنگال شان ہرچہ افتد کم است
 کہ آرد کہ شان را کند رخت سخت
 دگر سخت بیدارت آرد شتاب
 چنین کار نبود بیاروی کس
 بسیمائے تست این سعادت پدید
 بے زمین نمط زاری اٹلیختند
 زبس زار نالیدن آن گروہ
 دل آرزو شد خسرو روم را
 بامید چون کرد شان دل در ست
 کہ چونند و چندست مقدار شان
 شناسندہ راز آن کار گاہ
 سخن گفت بر قدر دانندگی
 کہ گیتی پناہا جہاندار باش
 جہان ور پناہ تو آسودہ باد
 چراغ جہان را نہ روی تو نور
 ازان دیو خویان چہ رانم سخن
 گرد ہے بہر سو چو دیوان گشت
 فزون از شمر دن کروہا گروہ
 مثل گرد یا کتند آب خورو
 بہر سو کہ در پیش گیرند راہ

بہ تند ی چو گرگان مردم ربانے
 اگر چار پالست و گر مردم است
 جز اقبال فرماندہ تلج و تخت
 کہ آن فتنہ را چشم بندد بخواب
 جز اندازہ بازوی تست و بس
 کہ سے درین در توانی کشید
 سرشکے ہزاری فرو رختند
 بیانگ صدانالہ میگرد کوہ
 لوازش بے کرد و مظلوم را
 خبر ہائے ان محشیان باز حسرت
 چہ رہ دارد اندیشہ کار شان
 جبین سود و بد و سحرش بار گاہ
 چو برداشت سرزان سرفکنی کی
 شب و روز چون بخت بیدار باش
 بد اندیش از اندیشہ فرسودہ باد
 دم سر و خصم از چراغ تو دور
 کہ دیوانہ گردد سپہر کہن
 گروہ بروہ دزدانک غولان و شت
 چو ریگ بیابان خاک کوہ
 بیکدم زور یا بر آند گرد
 نہ گل ماند اندر زمین سنے گیہاہ

بکوتاہ چشمی سگ جیفہ جوئے
 نہ شرے و نہ بینش دلو از
 تہ با چو دامن فرو ہشتہ گوش
 بہنگام فتنن بخسپند سیر
 قبا شان ہما نست جوش ہمان
 شکن بر شکن چین بروی شان
 گلیم ز موئے کشن بر وجود
 برون آمدہ اشک شان چون گدا
 برہنہ ہم دیگر آیند گرم
 ز بیدار نشی اچو خرس خروس
 بشہوت شب دروز با ہم بکار
 دران کوہ بے میوہ جائے شوم
 شاید چو چیزے دگر قوت شان
 شہ کاروان کان حکایت شنید
 ہوس گرم شد طبع جوشیدہ را
 ز شکر گزین کرد مرد ہزار
 ز گرمی جہندہ برابر شج برق
 بہ پیکان موی خارا شکاف
 چو شیر درندہ بشمشیر و تیز
 بفرمود تا بر ہمہ یکسرہ
 بہر گوشہ غار پنهان شدند

بگوش دراز از خزان بردہ گوئے
 دران چشم کوتاہ گوش دراز
 نہ زن دامن کو بود عیب پوش
 یکے گوش بالا و دیگر بزیر
 حریر برد حلقہ تن ہسان
 کشان ریش تازی ز الوئی شان
 قرہ زرد در دوسر خ و پیدہ کبود
 شکم پہن و پا چو زوناخن دراز
 زقرنہ زرد و مادر ندرند شرم
 بخواب نہ فی گشتہ مادر عروس
 نمیرد یکے تا نر اید صزار
 کہ دروے ہمایون توان گفت بوم
 بود بہترین طعمہ خرقوت شان
 عجب ماند و لب را بدندان گنبد
 کہ بیند تماشا کے پوشیدہ را
 شتابندہ چون باد در وقت کالہ
 ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
 ندیدہ کسے پشت شان رخصا
 بمرودی و مرد افگنی بے نظیر
 کمین ساختند از درون درہ
 بران فتنہا فتنہ جان شدند

چو بکر فلک در عماره می نشست
 عروسان شب زیور آراستند
 فلک پرده زان لعبتان باز کرد
 رسیدند بازی کنان فوج فوج
 چو طفلان به تباب بازی کنان
 ببتند در زیر مهر خار بن
 چو دیدند نخیر سازان براه
 دران وحش صحرا در آ میختند
 کما هنا کشیده بر آهنگ کین
 بکشتند چندے ز شمشیر و تیر
 ز چنگال آن قوم بے باک نیز
 سر اسیمه مردان رندگان
 بر انگونه کنند فولاد را
 بدندان همه حلقه های زره
 همه شب هر بران جنگی بیایه
 چو گلماے سیارگان پرو باد
 درفشده شد چشمه آفتاب
 ز زنبورک مرد کامل بزور
 بجوش آمدند آن سگان صدمه
 بر غبت شتاسنده سوئی طلائع
 دو ان سوئی شمشیر و خنجر بلاغ

شب تیره در پرده دار می نشست
 فلک را بگوهر آراستند
 جهان بازی لعبت آغاز کرد
 ز و آزیو مردم همه دشت موج
 لب از آب بینی غازی کنان
 بنم انجمن انجمن در سخن
 که نخیر بیرون ز داز صیدگاه
 گرفتند و کشتند و خون ریختند
 پوشیران برون تاختند از کین
 دگر زنده کردند لخته اسیر
 فرو شد فراوان خوان عزیز
 چو شیرے که افتد میان سگان
 که متین بود لا و بنیاد را
 بریدند یک یک گره بر گره
 دران فتنه بودند دست آزمایه
 پراز سبزه گشت این همایون سود
 زهر سوئی فتنه در انداز خواب
 بزنبور خانه در افتاد شور
 چو موران ز سوراخ ماران غار
 نه از دشنه ترس و نه از نیزه باک
 چو پروانه کو زند بر چراغ

بهر جمله صد و هشت انگشتند
 بلاقی که رستم نشان آمدند
 بداندازه زور بازوی مرد
 ولیکن چو موج بلا بود سخت
 کی تن که در پیش صد تن بود
 بسا بچه شیر بر روی خاک
 ز چندان نیرو آزمای تره
 و گر جمله خفتند بر لطف جنگ
 ز پولاد و نشان خنجر گذار
 گروے کزان در برون تا ختند
 ز بس تیغ راندن چو آب روان
 ز خون غرق شد گرچه کسار خت
 ز بون گشت شاه اندران ادریا
 در آینه رانی بسیار دید
 با خبر بر آن یافت خاطر قرار
 بفرمود تا در گذرگاه تنگ
 برافروختند آتش تا سپهر
 رقیبان نشانند تا صبح شام
 که مردم انان چارپایه سیاه
 که دروازه فتنه شد ناپدید
 جهان بادشا بر سر یکیان

بهر مرد صد کان در او نختند
 از ان دیو بازی بجان آمدند
 نمودند یاد یو مردم نبرد
 بسلاب طوفان در افتاد خست
 اگر خود تهنتن بر وزن شود
 که گرد و زغوغای موران هلاک
 چهل تن برون آمدند از دره
 ز آسیب دندان و آزار جنگ
 در رخنه انگشت آهین حصاء
 در خویش در دست خون ختند
 فرو ماند بازوی مرد توان
 ز دریای شان قطره کم گشت
 باندیشه جست از خرد یاوری
 نشد صورت چاره در کویدید
 که رخنه با آتش کند استوار
 ره از خاک کردند محکم جنگ
 که از دو و آن تیره شد ماه و مهر
 فروزند انان آتش بر دوام
 بمانند انان آتش اندر پناه
 در چاره را یافت دولت کلید
 برآمد بر آیین فرخ بیان

بزرگان درگاه را بار داد
 اسیران یا بوج رحمت پیش
 دویدند جمع ز نظارگان
 رس بسته بر شاه بردندشان
 سکندر ز نظاره آن جمال
 بفرمود کز مطبخ آرند خور و
 فراوان فشانند از آن حله چیر
 چو آمد شد نزل مهمان تمام
 نمودندشان زان بخوردن نشا
 نه چون سگ بخوردن زور بیشه
 که این روی او را بنباخن درید
 چنان خوانچه بر ز چشم تھی
 بر انگونه دندان ز دندان توان
 در آیین شان خلق نظاره گی
 چون خورده شد شاه مهمان
 بفرمود با هم چو گرد آب شرف
 بدان آب کانتش برابر و ز مغز
 چنان در کشیدند بی باک شرم
 چو در مغز شان باوه بر کار گشت
 ازان بوم چون لے فرو دادند
 نشستند با هم بگفت و شنید

پناهنده را رونق کار داد
 بدیدن هوس کرد ز اندیشه پیش
 طلبکار آن آدمی خوارگان
 بخاصان در که سپردندشان
 بحیرت ہی شد ز حال بحال
 زیریان سرخ و ز حلوائی زرد
 بدلداری میهمان عزیز
 دل مهمان را در آمد بدام
 که آتش بنجاشاک تشنه باب
 نه زان بستگی در دل اندیشه
 که اولیست او را بدندان گزید
 بخوردند تا چشم به هم نمی
 کزان آسیا آر و گشت استخوان
 بحیرت فرو ماند یکبارگی
 بر سحان میاشت شان جادو
 نهادند بر می طهارے شگرف
 نمودند ز غبت حریفان لغز
 که باران بار یک را یک گرم
 ز سرفتنه خفته بیدار گشت
 چو زاع و زغن در سر و آمدند
 زبانی درخشد بار کلبه

ز مے ہر کلاغے شدہ بلبے
 ملک بادل حکمت اند وختہ
 بدشمن کزان گو نہ بیچارہ بود
 چو درسد اسکندری رفت مہر
 فروزندہ شد ماہ ناکاستہ
 ہمہ شب ملک شیشہ می چنگ
 بہر جرعه گنجینہ مے فشانند
 نوار چکاوک ز رودرباب
 کرشمہ کتان ساقی نیم مست
 چو میداد ساعر نشینندہ را
 ندیمان خوش طبع و بیدار مغز
 ازان بلبان خوش و لغزگوی
 ز بس شمع کو عالم افروز بود
 چو دشت سحرزین شد ہفت ہوش
 بکہتر جہاندار فیروز مسند
 عنان داد لرا بہ نیک اختری
 بفرزادہ فرمود کز ہر دیار
 ارسطوی و انا فرو رخت گنج
 بہار سے متاع کدر بستہ بود
 و دیدند جویندگان سولسوی
 تہی گر بحر دار زریافتند

فکندہ دران بوستان غلغلے
 دران تنگ چشمان نظر دختہ
 ہمہ روز مشغول نظارہ بود
 بیا جوج بازی در آمد سپہر
 چو اسکندری سے مرکب آراستہ
 ہمی رخت گوہر بر آواز چنگ
 غبار سے نہ ہر سینہ می نشاند
 ہمیکہ و خون در رگ نہ ہر آب
 ز خون ریزہ مستان بنا ویدست
 دل از دست می برد بینندہ را
 غزلخوانان شدہ بر مٹھائے لغز
 شدہ بزم چون بوستان تازہ بوی
 شب تیرہ روشن تر از روز بود
 بر آورد پولاد رخشان خروش
 براورنگ شاپی برآمد بلند
 بداندیشہ سد اسکندری
 مہیا کند جملہ اسباب کار
 بدین داور کی گشت سرمایہ گنج
 بدان مال جویندہ دادند زود
 ز بہر س آہن سرب روی
 خریدند چند انکہ در یافتند

نه آهين ز آهين اگر بود ريم
 و گر چاهي از روي و بار آهني
 چو آهين فشردند در سنگ نائي
 نه بهر اساسي برانگونه سخت
 چو ساز عمارت شد آراسته
 نشستند پولاد کاران روم
 ز ناليدن سنگ گر گشت گوش
 دمي کرد دمي کوه را گرم کرد
 بفارغ دلي جا بجاتن زدند
 چو در کوره پا پخت شد کارشت
 خداوند فرمان بعزم درست
 سپهت و حشره کبابوه کرد
 پس و پيش در کوشش آمد کرده
 چنان تيشه زد مرد پولاد چنگ
 ز بس آهش سنگ را تاب داد
 ز کاويدن سنگها در شتاب
 ز گرمي ملک آتشي گشته تيز
 چو آتش چنان ديد فولاد را
 بفرمود کاهن در آتش نهند
 بهر روي فرشي که انگيختند
 شگافه که در عرض و در طول بود

چو آب روان مي فشاند سيم
 شنيدند گان و يا معدني
 ر بودند چون سنگ آهين زملي
 کشيدند شش مه بدرگاه خرت
 نه دلهاشد آن بار بر خاسته
 که پولاد بر دست شان گشت ميوم
 زندان بعوب بر شد خروش
 نه آهين که الماس را نرم کرد
 همه روز و شب خشت آهين زدند
 جهان سکه گل بر آهين نميشت
 به بنياد سنجي ميان کرد پست
 غميت بدر وازه کوه کرد
 چپ و راست در کاوس افتاد کوه
 که آتش برون آنداز ناف سنگ
 ز تحت الترمي تيشه را آب داد
 نخست آتش آمد برون و انگه آب
 شتابان تراز آب در آب خيز
 که در آب را کرد بنياد را
 چه پولاد کرد آتش آتش دهند
 بر روي حل کرده مي ريختند
 بجائے گلش روي محلول بود

بناش از کم بیش طرزے نداشت
 نهائے به بیغول آن شناس
 گزی و سلت سنج از فرشت لبان
 کے قفلش شمش پہلو انگیختند
 گزی ہشت کردہ کلیدش پدید
 ہر آن طول و عرض کہ در کار بود
 چو سد سکندر شد آراستہ
 سکندر ز توفیق کاس چنان
 دور روز و دوشب سر بر خاک سو
 سیوم روز کا سکندر صبح گاہ
 جهاندار بر بخت نہ بار داد
 کسانیکہ از باروی چارہ سنج
 نمودار در برگ ساندہ نگہ
 چو پاداش رنج کشتان آدہ شد
 نہ گردن فرازان لشکر سر
 کم و بیش او کشور اورا برد
 بضبط آور و کشور از طوق تاج
 عمارت کند جملہ ویرانہا
 شب و روز در بانی سد کند
 کند نامزد مردم از روم و روم
 بغفل در آرنده گوش درائی

چو پولاد یک لخت طرزے نداشت
 درے بر کشید ندعالی قیاس
 صد و پنچہ اندر و آزاد راز
 بزنجیر وہ گز در آویختند
 مہ در چادر و ندانہا و کلید
 باندازہ نمود گرانبار بود
 شد آشوب خصم از میان خاستہ
 کہ برخاست از سینه بار چنان
 خداوند خود را پرستش نمود
 بر آورد تا اوج گردون کلاہ
 بکوشندگان گنج بسیار داد
 بہ بنیاد سنجی کشیدند رنج
 بمقدار ہر کس نوازندگی
 بقدر عمل قیمت آمادہ شد
 نشانند اندران عرصہ بالمشکر
 کہ پایدان و فتنہ دست برد
 ز کشور نشینان شانہ خراج
 نہ ہرقان بکشت افکند و انہا
 یکے سد نہیری خود سد کنند
 کہ گویند بہ در شب روز کوس
 جهان کر کنند از دم کرناے

بدان تاداران خضر بے فتح باب
چو دانند کاجاست خیل و سپاه
چو زان کار شه را اول گشت
علم را سوئی روم پر واز داد

رو فتنه زان نغمه خوش بجا
هر اسنده باشند از ان کارگاه
همان فتنه بود نا بوده گشت
فرس را بر فتن عثمان باز داد

در نصیحت گره کنندگان درم و دنیا را که چون زخم بر حرج بے خطا می بینید
این مدد را را بدست خود هر کس کنند و در گره سیم نه بندند بلکه این مشت
قلب را در دل گره زبید که گنج قلب را

بیا ساقی آن باوه چون عقیق
فروریز تا چون نگشتی شود
بیا مطرب آن چاشنی بخش روح
فرد گوی مجلس بر آواز کن
ز به بخت بیدار آن نیکیخت
مزاج جهان که با کس بساخت
چو دریا بدان راه دانند گی
فراهم کنند محرمی چند را
خور و نقد خود با دم نای خویش
کز ان پس که شد خواب در مغاک
بیا تابشادی و فرخند گی
بهم صحبتان دوستگانی دهم
اگر باز گاریم بنیاد را

که هم گوهرش نام شد هم حقیق
خواباتی از و بهشتی شود
که هم صبح از خوش بود هم صبح
دل و جان میخوارگان تازه کن
که ندید بد زده ان درین خانه خست
شنا سد بدان سان که باید شناخت
که بیچست سرمایه زندگی
شمار و بشاوی دمی چند را
بافسوس خواران گذار و فسوس
بجز خاک خودی نباشد سجاک
بر آسیم باهم دم زندگی
نشیم و داد جوانی دهم
بنا بر غمت آدمی زاد را

چو غم را گرانه پدیدار نیست
 کسانیکه رخت از چهارپرده اند
 گروے طلبگار عمر ندوبس
 بقار اچو تنگ ست جاعے دنگ
 یک امروز در خوشدلی رو نیم
 دل امروز در بند فردا همان
 بعمرے که نقد است از غم تھی است
 چو خواہی غم و شادمانی گذشت
 ہی تازہ گردان دل ریش را
 متاعے کہ وی روز مہمان تست
 درم در جهان بہ خوش خوردن
 زرے را کہ در گور کردی بروز
 نہ بہتر تست آن گل رونمائے
 گرہ گر تھی گشت بد خو مباش
 کسے بر سفایے چه نالان بود
 دوروی کز وہ دست آدمی
 درم چون ان داشت در دل نگاہ
 درین روضہ تخم عمل پیش کن
 بدل دانہ حرص چند ان مکار
 خود از بہر خود وہ گرت ہست پتیر
 کشائیدہ ہر جائے مینی کسے

بہ از شاد بودن و گر کار نیست
 ہمہ در غم زینتن مرده اند
 مگس را بگردن نیاید ہوس
 چو داریم دل نیز بہ وہ تنگ
 غم دی و فردا بیکسو نیم
 مگر تالفردا نیابی زمان
 غم عمر نیہ خوری ابلہی است
 جهان خوش گذار اتوائی گذشت
 رہا کن حساب کم و بیش را
 بخور زانچہ خوردی بہان زان
 نہ از بہر زیر زمین کردنت
 چو گورت کند سر بر آرزو روز
 کہ او ماند و تو نمائی بحبائے
 سفایے دوسہ در جهان کو مباش
 کہ باز بچہ خورد سالان بود
 بدہ تاپید آیدت خور می
 کہ گرمشت بندی شود کف سیاہ
 کشاد زوے دانہ خویش کن
 کہ آخر پریشانی آمد بسیار
 کہ ندید کسے بہر تو یک پیشیز
 رسانندہ دشوار یابی کسے

جوانمرد از آن قبله مدخل است
 خشان ذره ذره بیک جا نهند
 بهم کردن تار جولا را راست
 بر کشت بان خوش خود را بلاست
 خزینه با وسوختن خاص نیست
 بمنعم ندادست روزی رسان
 درختی که در دل کند برگ شاخ
 کند کشت دهقان چو بے خوشگی
 اگر ابر بارنده گردد بخیل
 کس کز پئے زرگان میکند
 نگر تا چه خون خوروی از حرص از
 از آن مار صد کوه برگردنت
 خرے را که بیکار خربنده گشت
 بخور بخت امروز ما هم بود
 چو روزی خوری بهر فردا
 اگر پایه داری چرا کم خوری
 چو روزی نخواهد کم و بیش گشت
 بدان تنگ روزی بساید گشت
 ازین غم که بے توشه ماندن شد

که چندین خورش رختن مشک است
 کسان توده توده بیغما دهند
 چو دیبا شود بخشش شاه راست
 دهد تنگ اینک شتابان در اس
 که در درخور گوش خواص نیست
 مگر بهر آسائش مفلسان
 کند سایه بر زیرستان فراخ
 جهانے بمیرد ز بے توشگی
 نه بر آب خود جل ماند نه پیل
 بمزدوری حرص جان میکند
 که نقد بد امانت آمد فدا
 کم از صد یک در شکم خور و دنت
 دو جو در شکم به که ده من به پشت
 که ما هم دگر روزی هم بود
 که نا اعتمادی بود بر خدائے
 چو بخشیده داری چرا غم خوری
 نشاید بهمت کم اندیش گشت
 که از بیم تنگی بود تنگ نیست
 همه عمر بے توشه بودن خطاست

حکایت حریصی که با صد نیار مغربی چون خوشید همه شب آرزو قرص رو

و بامداد که قرص پیداشد آن مهربان داد و در قرص خورمیدید و حسرت

خور و دتا چندان حسرت خورده بمرد

ور افتاد قحطی بشهری درون حریم که دینار بودش هزاره رسیدن چو برداشت از جان امید همیکرد از دور دروئی نگاه اگر جش تپی که بر ازار بود همه روز آن حسرت آزرده ماند چو پی بر زند مردم هنگام پاک	که می مردم مردم ز غایت هر دن بدریو زده کردی گران روزگار پس از فاخته چند قرص سفید بد انسان که مردم بخورشید ماه تبی چشمش مانع کار بود شب آمد دوان لقمه ناخورده ماند فسوس نیر ز و بهنگام پاک
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نوشداروی لبافی شرک دن چنگ دن آن شاهین شکار و دل بودن
از شاه و شیر کردن شاه اورا از خلاصی سر خواب خون بطور کردن کلنگ

کشانیده کافه آن سواد که چون فرخ اسکندر سرفراز بران شد که فارغ دل شاد کام ز چین گریه چندان غنیمت نبود بهین روزی از موسم نو بهار هم از اول بامداد افتاب ز باد بهاری هوا مشک بوی شده جلوه گر تازن بنیان باغ	سرنافه چین بر بنیان کشاو بغیروزی از ملک چین گشت با از ان کام دل کام گیرد تمام کنیفومی چین را غنیمت شمر که گیتی شد از خورمی چون شکار بفرخنده طالع درآمد ز خواب عروس جهان زاب گل شسته رو رخ ار استه هر یک چون چراغ
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بساط گل از سبزه گلشن شده
 بلال ز فروس جام آمده
 شده شکبو غنچه در زیر پوست
 بنفشه سر زلف را خم زده
 کشاده گل لعل جلیاب نور
 ز بس نرمی اندام زیبای گل
 بهتر ابرون آمده دوستان
 بدون کرد و سوسن زبان خموش
 هوا بر سبزه میر سخت نسیم
 بهر چشمه ستار بط آبگیر
 بهر شاخ گل از غنون ساخته
 از آن نغمه کو عارت هوشگرو
 غزل خوانی بلبل صبح خیز
 ز آواز دراج ورقص تدر و
 ز نالیدن قمری خوش لواز
 بروز عین چنین لغز عشرت فرا
 کس از نامداران نه در پیش و
 بفرمود شاقان درگاه را
 گل و میوه و نقل و می خواستن
 ولیکن بشرطی که در بزم گاه
 کس از جنس مردان نماند بی باغ

چراغ گل از باوه روشن شده
 ز رضوان بگلبن سلام آمده
 چون توید مشکین بپا زوی دوست
 گرده در دل غنچه محکم زده
 نظاره کنای چشم ز گس ز دور
 شده لرزه لرزه آن ز سر پای گل
 شده سسنگ گل مفرش بوستان
 بهمیکرد هر دم تقاضای نوش
 مرا غم بهمیکرد بر گل نسیم
 چون مقرر از زمین لقطع حریر
 بهر نغمه گلبن سر انداخته
 معنی تر نعم فرا موشش کرد
 تمنا میخواست بچارگان کرد تیز
 سبک گشته در خاستن بار و سرو
 کبوتر معلق ز نان در هوا
 سکندر سومی بوستان کرد راست
 تنه چند خاص از غلامان بس
 زون بر لب جوئی خرگاه را
 ملوکانه بزمی بر آستان
 تهنی کرد و از خویش بیگانه راه
 بجز لعبان چون روشن چراغ

کمر چیت کردند شاقان کار
 مرادے اشارت زد درگاه بود
 برآمد سر پرده در اوج ماه
 رسیدند شکر لبان در زمان
 ماند آنچه خار است نزد گل
 ز خوابان زمین حبت آباد گشت
 صنوبر قد آنے چو گلزار تر
 بنا گوش شان پر ز باقوت در
 بے پرمی و خوی انگینخت
 همه تانہ پرورد و نازک خرام
 ز بیداری فتنه خوشخوار تر
 مسلسل بے دل بیک می شان
 ہفتہ بعبر گل خویش را
 بہر بازی از نرگس پر خمار
 ہمہ نارستان و ناسیج جوئی
 سخنگوی و بر بطزن خوش سرو
 خرامان و خوش پیش شاہ آمدند
 نہ چنبدین پری پیکر ان چو ماه
 کہ در جنگ خان بجنک آمدش
 جہاں سوزے از مہ شب افروز تر
 بیک طرہ صد شہر بہ ہم زدہ

بفرمانبری پیش فرمان گذار
 بیک چشم زد و در نظر گاہ بود
 سر نوبتے شد بابر سیاہ
 چمن گشت خالی ز نامحرمان
 و گر ماند ریحان و یا سبیل
 گلستان پر از سرو ازاد گشت
 بر خسار خون کردہ گل را جگر
 دہان دلبے نیر از ان مایہ پر
 کلاب و شکر باہم آیمختہ
 مہ نیمہ و آفتابے تمام
 ز خواب جوانی ستمگار تر
 معلق ز نانے بہر سوی شان
 نظر بستہ چشم بداندیش را
 خدنگ افکنانے فرشتہ شکار
 بہرہ ز ناسیج و نار آبروی
 چو آب روان دست بردہ برود
 چو پروین بہمان ماہ آمدند
 ہمہ ترک چین بود مطبوع شاہ
 خرد فتنہ چشم تنگ آمدش
 ز خورشید روشن جہاں سوز تر
 بیک غمرہ بر ملک عالم زدہ

در آمد خسرا منده با همسران
 بطاعت که شاه با صد نشاط
 ز فرمان و فرسنگ داری لیش
 دگر ناز نیاں گلچین سیر
 اشاقان که بودند نزدیک دور
 جهل نه سمن ماند و سرو جوان
 از آن حور چهران مردم سرشت
 نوازے بریشم برآمد با وج
 ز مالیدن چنگ موزون نوا
 فروتن شدے چنگ نغمه سر
 خوش آواز نمی ارغنون رباب
 بنغمه چنان بر کشیدند زیر
 کرشمه کنان ساقی خوشخرام
 قرا به چنان خنده زد سرنگون
 بهر سو گل و غنچه نوش خند
 بنهرم از چه دلبر ز حد پیش بود
 نشاند و صنم را به پهلوی خویش
 بهر دور آن ساقی نیم خواب
 بعشرت نشسته دوسر و جوان
 ملک عاشق رویش از جان و تن
 گه کل همیر سخت اندر کنار

چو مه در صف مشتری پیکران
 زمین پوشه زد همچو نقش بساط
 بصد ناز بنشست بر جا خویش
 بدامن کشیدند پائے غریز
 رسیدند یک یک سایه چو نور
 یکے شیر و یک پیشه را جوان
 نشد آراسته مجلسه چو بنشست
 ره حلق از صراحی بدون داد و موج
 فرشته درآمد چو مرغ هوا
 سرافکنده وایتاده بیائے
 بستان همیداد و آرد خواب
 که از زهره مدبر آمد نفیر
 همیر سخت خون صراحی بجام
 که جیش بران قوت از شیشه خون
 ملک در میان همچو سربلند
 دلش همبران دلبر خویش بود
 چو آئینه نزدیک زانوی خویش
 ز لب نقل میداد و ز کف شراب
 پیایه شده و دستگاری روان
 بر انسان که او عاشق خوشتین
 گه دست میداد بر سینه ناز

چو می رغبت عاشقان تازه کرد
 چنان باده در نازنین راه یافت
 هوای دلش قفل عصمت شکست
 بانسوگری چنگ را در گرفت
 از آن نغمه کاندیرین خانه شد
 که روتازه باد آن گل مشکبوی
 که از رنگ تر عشق بازی کند
 پوشگفت گل خوش بود بوستان
 چو نه صحبت از جبهه ان بود
 کس را که من باشم اندر نکند
 چو سرو جوان را کنم خوشحرام
 چو یک غمزه بر پارسیان زخم
 مشعبد که داند جهان سوختن
 جهان فتنه در شرابے کنم
 چو لب را کنم چاشنی گیر می
 همه خون خوبان کش می خورم
 چو در هم شود گیسوی من بروی
 چو شانه زخم زلف آشفته را
 بشکلی کنم سوی بستان شتاب
 رخ هر صنم ناپدید از من است
 به تیرے گزین چشم مست افکنم

شکیب از میان غم در وانه کرد
 کز و شرم را دست کوتاه یافت
 عنان تکلف را بودش ز دست
 فسونش ز دیود پری در گذشت
 سلیمان پری وار و یوانه شد
 که بولیش جهانرا کند تازه رو
 که از بوی خوش و لنواری کند
 ولیکن بهمراهی دوستان
 چمن دور ازین جائے زندان بو
 چه حاجت بیالای سرو بلند
 شود خواب و خور بر جوانان حرام
 بدگر ره آشنایان زخم
 ز من یابیش بازی آموختن
 و گریست با شتم خرابی کنم
 شکر بیش بیرون نیاید ز من
 چو بے نوش بادم که خوشد مخورم
 بخیر و باند ام خورشید موی
 برقص آورم فتنه خفته را
 که خون گرید بر بهار می نه آب
 صنم خانه را کلید از من است
 صف نو بهار شکست افکنم

کسے کش بر جنت زیانے دهم
 دل کش سپارم بباد هلاک
 چو یک سو کشم متنع از طرف گوش
 پری گرچه باشد دلاویز نر
 هر آن جادوی کا مد اندر شمار
 بهار ارکند عالم مشکبوی
 چون در خرامش کنم ناز خوش
 هنر برے که آمد به نخبیر من
 سپهر آفتاب زمین خواندم
 چو رفتم باواز نیک اختر می
 منم قند روم و ایجاز هم
 قصب را چو راندم بچشم جمال
 بغره نکوی به آرم نصیر
 مرا زین مژه مشکافی است خو
 بهشته است این قامت چون نگار
 دل آنکه پذیرم ز نظارگی
 چو ز نعم را بچوگان سپرد
 ز سیم نگر غیب انگخته
 بشوخی چو گیرم در آغوش چنگ
 بستی چو رهنساره شویم نه خوی
 کسے را که من مست کردم خراب

بهر بوسه تازه جلنے دهم
 کنم چون گریبان گل چاک چاک
 کلاه از سر اندازم و سر ز دوش
 نباشد ز من آتش انگیز تر
 بشاگردی من شد استاد کار
 دو عالم کنم من بیک تار موئے
 کرا خون گرفته است کاید زش
 برون نامدش سر ز زنجیر من
 و گر ماه بیند همین خواندم
 جمال مرا بنده شد مشتری
 کرشمه مرا بیند و ناز هم
 کشم گردن ماه را در و ال
 و گر موشود موشگافم به تیر
 که وید است که موشگافند موئے
 پراز سبب و ناریج و باد ارم ناز
 که جان ریزدم در سم بارگی
 بیازمی ز خورشید مه گوئی برد
 هلاک ز خورشید آویخته
 بر خم رگ خون کشانم ز سنگ
 و هم غسل پر هیزگار ان ز می
 نه بیند کسے هوشیار می بخواب

چو ساقی شوم با چنین زلف خال
 گل از رنگ رویم گلستان شود
 سکندر که کرد آبیوان هوس
 چو در روشنی چون منی را ندید
 چو باز آمد آن منی پیمان یافت
 منه نام از آن چشمه زین جوی را
 چو من کے بود آنکہ در ہر ز من
 مگر شاہ زلف مراد در نیافت
 چو در خلوت من ہنایے رسید
 گراز چشم را جمع شد اورا برات
 گر اندازد او شیر و آہو بہ تیر
 گراوست کنج سر و جام جوی
 گراز مجلس او سمن میدہد
 من از تار موی کنم پیل بند
 رخ من رہ شیر مردان زند
 گراواژدہا لیست در زین دلیر
 گراو گیتی از لشکر آرد بدام
 گراو زنگ چین رہا بید رنگ
 گراو راست بر تخت پائنت
 گراو را کلاہست بر آسمان
 گراو تلخ خواہد ز نشان خراج

بود بادہ چون خونستان کلال
 مے از دست من آبیوان شود
 نظیر منش بود و مقصود بس
 بتاریکی آبیوان دید
 بہ پیرانہ کم کرد و در خانہ یافت
 چون بست بمن آن سہ روی را
 توان نشست از دوست نواز من
 کہ در عین ظلمات چندان شتافت
 بسہ چشمہ زندگانی رسید
 من اندر وہان دارم آبیات
 من آن آہوم کو بود شیر گیر
 مرا جام گیتی نہا لیست روی
 مرا لالہ و گل نہ تن میدہد
 گراو پیل بند و بنجم کمند
 گراو حربہ بر ہم بردان زند
 من آرم ازین اژدہا کے دلیر
 خیالم بہ تنہا بگیر و تمام
 بہر موی من بہست صد چین رنگ
 مرا در دل اوست جام و نشست
 مرا صد کلاہست بر آسمان
 من از سروران سرستانم نہ تاج

گراو گنج زر پخته دار و تمام
 گراقبال دولت و رایا و رند
 گراو جبرئیل است یا پر ز نور
 گراو بخت گیر و ز کین چون شهبان
 گراو دشمنان را بخون خورشید
 گراو را یک آئینه بر کف نشست
 علمها او گرچه بالا رس است
 کمان و لے از صد شکار افکند
 کند وے از صید بند و بدام
 نگین وے از لعل سمانی است
 رخس گر جهان را مبارک نمود
 لیم بالب شاه در خنده باد
 چو سازنده ارغوان ز و خروش
 ز سر باخ و رفت و مسرت رفت
 بخوبان دیگر اشارت نمود
 چو پروین ز همراهی ماه ماند
 تپ گشت خرگاه شاهنشاهی
 از آن مه که مهان بر حیس بود
 ملک سرخوش و نازنین نشست
 رسا نیده این حصر صافی صفات
 چو نوشیدن از دست جانان بود

مرا نیز گنجست از سیم خام
 مرا هر دو چون کمترین چاکرند
 منم قبله ز خوب رویان ز دور
 من از بازوی مهر گیرم جهان
 مرا خون صد دوست در گشت
 دو آئینه دارم من از پشت دست
 مرا یک علم هم ز بالا رس است
 یک ابرو من صد هزار افکند
 من آنم که صیاد گیرم بدام
 نگین لب من سلیمانی است
 من از وے مبارک ترم در وجود
 رحم بر چنان روی فرخنده ما
 بدین ره زنی کرد تاراج هوش
 ملک راعنان دل از دست رفت
 که هر یک بسوی خمیدند زود
 سه و آفتاب بخرگاه ماند
 ولیکن شه از خویشتن شد تپ
 سکندر سلیمان بلقیس بود
 دو عاشق بیکدیگر آورد دوست
 با سکندر نشسته آب حیات
 هر آینه که هست آب حیوان بود

ز بس کاویدش در آغوش تنگ
 همای و افکنده باز سپید
 ز شاخ گل و نخل خرمای تر
 گهی نار با سبب پیوسته بود
 گرفته ز گل خرمی در کنار
 دو ساعد کمر خواست دلخواه را
 بگنجینه آرد زو دست برود
 بکان گهر شلخ مرجان نشاند
 چو خورشید را چشم در خواب رفت
 به بر لب زنی زهره پرده ساز
 به پرده درون خسرو پرده پوش
 در آن ره که هر گامش از دل رفت
 چو زان می لب تشنه سیراب کرد
 چو شد رومی صبح رخسار سوئی
 عروسانه خورشید چنبر خیال
 دگر بامه چین و خورشید روم
 همان عشرت می زمر تازه گشت
 رسیدند بان آن پری پیکران
 ز رود سرد و دو گل و نقل می
 بساغر همه روز شادی زدند
 بهنگام شب عاشق رفته هوش

بنفشه و سیده ز گل لاله رنگ
 در آینه تخت گلبرگ بامشک بید
 گهی انگبین چید و گاهی شکر
 که از نار و آن سبب را رخنه بود
 همیش نار بر دست و هم آب نار
 کشیده دوال قصب گاه را
 کلید خزینه بخازن سپرد
 گهر سفت و یاقوت بیرون نشاند
 بیاد فناد می تاب رفت
 شد از پرده تار بر لبه لواز
 بخاتون پرده نشین داده نوش
 نشد مانده تامل منزل رفت
 ز مستی آسایش خواب کرد
 فرو شست خال به راز روی
 نمود از پس چادر شب جمال
 نشستند با هم چو دو نخل موم
 همان ساز شب عالی آواز گشت
 کشیدند صفها کران تا کران
 فزائنده شد خور می پله پله
 گهی چنگ و گه بر لبه سر زدند
 بر میشتش را بست پیمان ووش

قران کرده بودند خورشید و ماه
 بنود از آن جفت شایسته طاق
 پرستار خود را پرستار بود
 بصحرای پنجیر و میدان رزم
 و گرداشت با او برابر داشت
 برین مایه نام نکو سود کرد
 جهان را بخورشاد بدر و دکن
 پیشانیست خور و باید بے
 جز افسوس و حسرت و گریخت
 که محتاج جرعه است مردم بخاک
 سر اندیشه را در نور و بساط
 وزو مجلس آرای خسرو کم
 بنالش در آران ترانگ را
 حریفان نگردند محتاج مے
 که مردم بر آرد خیالے زحیب

یک برج تا گونه تا چند گاه
 همه عمر زان بس بت سیم ساق
 سکندر کزان سان جهاندار بود
 بحر گاه ذوق و طرب گاه بزم
 حریف برانگونه در خورنداشت
 جهان خورد خوش خورد بد و کرد
 تو نیز از توانی همین سود کن
 که فردات چون خور ندارد کس
 بخاک اندرون لقمه خور گشت
 بجام طرب زنده کن جان پاک
 بیاساقی آن کجند ان نشاط
 بده تا بساط سخن نو کسم
 پیامطر با ساز کن چنگ را
 زه گریز ذوق آواز دے
 دل روشن آینه شد ز غیب

تالش جوهر بیان که از فعل ایشان متاع انفعال یزد که پیش
 از آن در آن و کیف دیگران کم بوده بود و چون آن وضع ملک باشد
 بغیر مضاف نتوان کرد مثلاً کرده کس در ملکیت آن سخن گوید
 از آن مقولات عشر همان یکے توان نهاد و موضع و صنعت او
 دیگران را چون اعراض چندان بقائے نیاب

بهر پیشه پیکرے نو کند
 بهر صنعتی کا یدش در گرفت
 چو بیکار نگذاری اندیشه را
 ز خود قالبی باید انگیزتن
 مثل گر تو آهنگری در هنر
 چو این کہنہ آمد تو دیگران
 مثل دیگران کن ہنجا خوش
 زہر صنعت آمد ز دانا بتو
 در انگیزش و ساخت فرست چند
 بدہا نیا ز اوستادی قوی است
 و گرنہ بمرغان کہ تسلیم کرد
 بموران کہ آموخت صحرا کنی
 بے ہست کنج شک باریک با
 بزبور ہین کز پے خوردہ خواب
 مگس کا نگبین راست ہین گاہے
 بہر خانہ بین عنکبوتان کہ چون
 چرا گاؤ پوید بہر خانہ خواہ
 از ان جانور ساخت کاشانہ
 ولیک آدمی را بحز خانہ نیز
 بران میگمار و بناچار ہوش
 ہمہ خلق و صفیہ چہین پیش کرد

بہر پیکرے زیور نو کند
 نموداری از خود بر آرد شگفت
 تراشی وہی عافیت پیشہ را
 نہ در قالب دیگران رختن
 زارایش تیغ و پیکان سر
 درین فن توئی پس رو دیگران
 کہ خلقے کنی پس رو کار خویش
 بہ بین تا چہ فرق ست از و تا بتو
 کہ آن نخل کار ست و آن نخل بند
 کز و ہر زمان صنعت را قوی ست
 کہ باید پناہ از پے بیم کرد
 بموشان کہ فرمود نقب افکنی
 کہ در خس شگافی بود موشگاف
 کند خانہا صد ہزاران نقاب
 کہ ہم خانہ قے کرد و ہم رخت و
 کشند از شکم خانہ خود بردن
 کہ او در شکم خانہ دارد ہزار
 کہ حاجت ندارد بحز خانہ
 بخانہ است یا بہت بسیار چیز
 کہ ساز و ہر انچش بدل کرد و
 متاعے باندازہ خویش کرد

که تا ماند اندازد روزگار
 ز جیشید ماند آلت دار و گیر
 نه توران کلاه وزیر کیان تخت علاج
 نه کین سرو آن گیتی افروز جام
 صطرباب آئینه گوهری
 چنانکه از سران ماند ساریران
 و لے رخت خاص از چه موزونست
 مبین شکل غریبیل چو پی بپوست
 و گریاسپاست اندر خراس
 دران دم که گرد و شکم داد خواه
 چو ترک گرسنه خورش کم کند
 شنیدم که در روزگار نخست
 همه کس ز راه نیازه که داشت
 بدان تیغ ترکان کمان سختند
 یکے پنبه رست از پے جامه را
 یکے بهر زیب دو الینه ساخت
 یکے شمع افروخت از بهر تاب
 یکے سندان زوانه بهر کوب
 یکے دسته بر صلایه نهاد
 یکے گونه گونه برانگینخت خورد
 کنون هر چه این مردمان بخورند

نموداری از هر یک یار و کار
 سر بر از سلیمان صاحب سر
 و رخش از فریدون زهوشنگ تاج
 که دیده در و را ز گیتی تمام
 نمودار آئینه اسکندری
 و گریسان ها ماند از دیگران
 بکالار کم حاجت افزون ستر
 به بین چندین بار یک پیر دروست
 دقیقه مگر چند دار و در اس
 گلین و یک بهتر نه زرین کلاه
 کله در تنه و یک بهنرم کند
 که افزان هر پیشه میشد درست
 همه ساخت آهنگ سازی که داشت
 زنان دوک مردان سان ساختند
 یکے بافت پوشیدن عانه را
 یکے بهر آبه سفالینه ساخت
 یکے شیشه ساخت بهر شراب
 یکے تیشه می ساخت از بهر چوب
 یکے آسپاراد و پاییه نهاد
 یکے خوان و کاسه پدیدار کرد
 همه پخته و دیگران می خوردند

شد از هر کس آراشته ساخته
بر ختنه که باشد فراوان نیاز
چراغی بدان که زند لاف نو
بود نرخ جار و بقلعه بس
که این سازها پیش جستی فراغ
چو کالا و کار آمد اندر شمار
گروهی بمنزله روتار آمدند
گروهی بهنگامه گشتند فرد
گروهی بهچوب درین بر شدند
چنانکه آنست کارها شد عزیز
ازین نکته مقصود آنست و بس
به بین تابنده رگان چه ساختند
توانی تو این با همه سرکشی
کسان گر خود این جمله فرموده اند
چو انگرش برگ افزون فتند

که ترتیب عالم شد آراسته
چه بینی یکم سرچی آید فراز
و لے پاس صد گنج دارد ز نور
که ده خانه را پاک دارد ز خس
بجز پادشاه کس نکرده چراغ
بهوس شد بکالا و افزون بکار
گروهی به نقش و نگار آمدند
گروهی کشیدند شطرنج و زرد
گروهی به بیاز کبوتر شدند
از این پیشتر گشت بازیچه نیز
که زاینده باید دل پر هوس
که کار تو پیش از تو پر داختند
که یک ساز ازین سان خود برکشی
نه آخر چو ما آدمی بوده اند
دم اندر دوش وضع موزون فتند

حکایت دوتراشنده که یکدیگر از دندان بیرون کشید و یکدیگر را کیندانه

عجب نبود از پله فسون فسوس
تراشنده پیر که نه طبع جوان
بهم چون خودی کرد و خواهش نمود
ستد مرد و در دیگ جوشان فتد

و ماند بر از عاج و بر گل ز انبوس
بر نیجه تراشیده از استخوان
که این دانه را پخته پیش آرزو
زمانه ز با میهمان را نشانند

بدان دانه ز اول بے خام تر
 بزیر پنهین همان را ز دید
 ز صنعت شد آگاه صنعت شناس
 ز بهر چنین روز را داشته
 که از کجدهش کس ندانست باز
 دمی تار سد لقمه خوشگوار
 نشد چهره دندان پولاد خار
 که این کجده از کشت تار که رست
 یکے از یکے در سهر بر تر اند

چو کرد از پے چاشنی گام تر
 ز مانے دگر ماند چون بانه دید
 چو آن کام کاری گذاشت از قیاس
 کمین کجده دشت ناکاشته
 بیاریکی از شاخ بر کرده سانه
 بهمان کفے داد کین کن بکار
 سهرمند کردش چو در کام چار
 برون بردان خرده باز بست
 سهر پوران گر سهر می برند

داستان او و آنکه خداوندان امر و نهی از برائے حال استقبال وضع کردند
 مبنی بر رنگ اسم ایشان از افعل در حرف ماند و دگر مصنوعات که اسکندر
 بالهام الهی و قوت طبعی و صفوت ریاضی اختراع کرد و اشارت بر قانون
 حکمت تمام کشت مناظره چینیان و رومیان که در نظر او بود و قصه طرلاب
 که در آفتاب گردش بزبان روشن شد و صورت آینه که در دوام روی نمود
 و از مناظره سکندر به عکس در دیار و تیغ و رنگ را در دیار رنگ فرو برد

چنین داد از سینه بیرون خیال
 چو در رفت در غار کینخسروی
 به کینخسرو دیگر آراست جلای
 تماشا بے آن جام خشنده کرد
 نهان جهان آشکارا پدید

نمایند صورت این جمال
 که اسکندر از راه شه آوری
 بر اورنگ کینخسروی سودای
 ستد جام و بردست بخشنده کرد
 جهان را در و بے مدارا پدید

بے حل شدنش مشکل روزگار
 دلش خواست از رای پوشیده
 چو گوهر برون آمد از تیرگان
 کزان دور بینے کہ دارم بهوش
 نهانهای این جام آئینه فام
 درودی میدم ز جان غریبه
 کنون کان همه بادشاهی مرا
 حکیمان که من دارم از پیش و کم
 چه باید آخر که در روزگار
 زمین بوس دادند و شندلان
 چه فرمود شاه کفایت شناس
 هر آن فن که مقدار مردم بود
 درین گونه با هم نشستند را
 همه فیلسوفان بهر پیشه
 همه کس در آن راز پوشیده حرف
 چو هر کس مثالی نه هر باباحت
 بیونانی اسطر ترازوی بود
 وگر معینم باز پرسی نه لای
 چو این نامه شد به پیوند راست
 پس آن کو مراد سطرلابت
 وگر کاروانان در آن داورى

بے راز نهانش گشت آشکار
 کز و نیز مانند نشانی بدهر
 فرور سخت این قصه بازیرگان
 چو کروم من این جام بے باوه نوش
 در انجام رخشنده دیدم تمام
 بر آن جام و سازنده جام نیز
 بزرگی ز من تا بهماهی مر است
 نه اینخسروان داشت مرکم نجم
 نشانے مانند زن یادگار
 نمودند کاسے قبله مقبلان
 که این بر کفایت بکردیم اساس
 نه مردم بویم از زما کم بود
 تا تو کند آنچه گوینده خواست
 نهاندر و اندر اندیشه
 باندیشه میکرد جہد شگرف
 اسطومی و اناسطرلابخت
 که در سکه عدل بازوی بود
 بود هم بگفتاروم افتاب
 بترکیب موزون سطرلابخت
 ترازوی خورشید باشد درست
 دو گونه نمودند نام آوری

یکه گفت لاب ست نام حکیم
 اگر چه بر اسکندر انداختند
 و گر گفت لایه کش این زور بُو
 و گر گفت دیدم بتا رنج عام
 از ان بهر کو داشت اندر سپهر
 برینگونه این ماجرا را که هست
 بتحقیق چون کرده شد باز حبت
 غرض ساهایا خسرو کار رنج
 که ماهم بر آئینه پیشینه جام
 بخورشید سنجی چنان بر کشید
 سما کو چو بر مگس تاب داد
 از ان تنگ سوراخ پیش فروز
 ز آگاهی انچنان رازها
 شنیدم ز گوینده راست گوئی
 نشسته بفرز انکی بامه بان
 چو گشته نموداری آراسته
 روان پیکر از پیکر آرائی خویش
 ازین سان بے سازها کرداسان
 نشا نهاکه امر و زامر کز ست
 همه ریخت در طاس ساعت لال
 چون بیاد نوبت سکندر نهاد

که او ساخت این پیکر مستقیم
 و لے پیش از اسکندرش ساختند
 ارسطوی فرزانه را پور بود
 که شد پورا درین لاب نام
 بر آراست زمینان ترازوی مهر
 کند هر کس بر کس بار بست
 درستی شدش هم ز رسطو درست
 بکار سطرلاب می برد رنج
 بفرهنگ فرزانه کردش تمام
 که در بقیه خورشید را در کشید
 بدان عنکبوتی سطرلاب داد
 شدش راز خورشید روشن روز
 هوس پیش گشتش درین سازها
 که هر چند که شلخ فرزانه خوی
 مثالے بر آراسته در نهان
 شدے پرده از پیش برخاسته
 عمل یافته در عمل جائے خویش
 بنرخ اندک و در عمل بقتاس
 ترازو و کیل و کیسان مرکز است
 همه کوفت بر کاس نوبت دوال
 شد از روشد و سحر نهاد

بماند اینک که چرخ گردش نمائے
 سراپرده و خیمه کز گاه جم
 در آن رخنها کز پی عام ست
 نفر سنگ آن خسرو و هم رنگ
 مرآلت که پیش است سوش نیان
 نمطهای شاهی که جاویده ماند
 ز اسکندر آن ماند در روزگار
 ز بس کو فرو شد بهر پیشه
 هنر پیش می برد هر کار سنج
 بفرخنده روزی خداوند تاج
 بزرگان کمر در کمر یافت
 بکری شسته قوی مالکان
 ندیمان ز دانش سخن کرده باز
 نه هر موشمند ز دانش و نه
 نه هر ماجرا ز چو بگذشت کار
 ز کار از مایان نوتا کهن
 چو گفتند هر کس نه هر گونه سر
 که صنعت گری چند باریک بین
 از آنجا که شد دعوی کارشان
 در ایوان کلان خواندن آید بر از
 ملک گفت ما پیش خوانندشان

سه پنج سان در سنجی سراسر
 ز گرگینه بود و پلنگینه هم
 هم از ساز آن سا هم از جام سا
 بدل شد بگرماش جرم پلنگ
 بدوران او پیشتر یافت ساز
 ز الای رانی چفشیده ماند
 که در حاجت و حکمت آید بکار
 خبر یافت هر جا که اندیشه
 باندازه کار می یافت گنج
 بفرخندگی بود بر تخت عاج
 مسلسل چو زنجیر دریافت
 گران کرده جلای گران بیکان
 حکیمان ز حکمت زبان کرده باز
 همیرفت گفتار و هر درے
 بصنعت گریها و آید شمار
 همین گفت هر کار و آینه سخن
 سخن گفت از سطوی داننده هر
 برون آمدستند از اقصای چین
 برون ست ز اندازه کارشان
 که برهان دعوی نمایند باز
 بترتیب صنعت نشانندشان

فرستاده تگ زوانه بارگاه
 طلب کرد زیشان شهنشاه دهر
 همان نقشبندان دانش پسند
 پس آنکه کشادند کیسربان
 همیشه جهان زیر فرمانش باد
 هنر پیشه چند معنی خیال
 که مثال چینی چنان بر کشیم
 که آید ز رومی نمودار ما
 هر آن نقش کز خامه شد رونمای
 و لے نقش کان نه از خامه سست
 مقابل بود جمله را و بر و لے
 کند هر چه در پیش رویش کند
 چنان پیش آید که پیش آرایش
 ازینسان خیالے که داند نمود
 نیایند اگر چند جویند چند
 شکفت آمد آن ماجرا شاه را
 که هر جا که پیکر نگارے بروم
 چنان در هنر نقش بینی کنند
 نگارندگان جمله ساز و رخت
 اشاره چنان آمد از بارگاه
 کند رومی از نقش نو خاسته

سبک حاضر آمدوزان پیش شاه
 که بیرون دهند آنچه دانند بهر
 شدند از مژه خاک را نقشبند
 که جاوید باو اسیر مرزبان
 ز شمع خرد نور و رجانش باد
 ز چین آمد ستیم صنعت بگال
 که بر حرف رومی قلم در کشیم
 که کم گردد اندیشه کار ما
 بدیوار ایوان بچیند ز جای
 بسیر و سکون هست چون مادر
 مشابه بود با همه مو بمو
 و در پشت اگر پشت رویش کند
 همان آن نماید که نیمایش
 که لے جان چینی تواند نمود
 بروم اندرین نقشندان نقشبند
 بفرمود و خاصان درگاه را
 رسید پیش شاه از همه مرز بوم
 که بر چینیان نکته چینی کنند
 بفرمان رسیدند در پیش تخت
 که هر کس بجایے کند کارگاه
 جدا گانه ایوانے آراسته

پچینه هم ایوان دیگر دهند
 و کیلان ایوان نمودند جلای
 گرفتند هر قوم با ساز خویش
 خیالے که مردے هنر پیشه داشت
 پوشده جتے هر دود عوی تمام
 شه کاروان بهر آن بار جست
 پس رومیان راستانش نمود
 چو در شد با یوان پیش گماشت
 همه رومی دیوار دید آهنی
 دران روشنی عکس دیدار ما
 اگر پس نظر کرد و در پیش دید
 به پنهانے ایوان صورت پذیر
 کسے کو بهمراهی شاه بود
 بر انسان که جنبید هر کس ز جا
 پوشده شه دران بقعه نظارگی
 بهر سو که نظر آه در گرفت
 چو کم دیده بود آئینه پیش ازان
 پرسید کین ساز آهین رومی
 هنر پروران پاسخ آراستند
 لباس هنر بهر آن شد نخست
 از انجا بهر دستگاه نشست

که با خصم ساز و برابر نیستند
 دوار رنگ را در و ایوان سر
 در ایوان خود پرده راز خویش
 همی بست ازان ساکن اندیشه داشت
 سپردند بر دست حاکم تمام
 با یوان رومی در آمد نخست
 پس آنگه پچینی گراشتش نمود
 چه بیند که خود تاب دیدن داشت
 سراسر ز دوده لصد روشنی
 نموده چو صورت بدیوار ما
 بهر جانب پیکر خویش دید
 دران بے نظیری نبودش نظیر
 بهر جا خیالیش همراه بود
 نمودار او بود خیلش نمائے
 شکفتی فرو ماند یکبارگی
 نیار است از انجا نظر گرفت
 بدیدن شده دست حیرت گزان
 نخست از چه سان شد پچین نما
 که آن زیر کان کین هنر خواستند
 که رومی کثر لقوه گردد درست
 عروسان چین را سرفراز گشت

خبر چون بصاحب کلان در رسید
 سکندر چو بشنید کرد آفرین
 درین صورت آئینه در مرز بوم
 سخن کرد رستی بشرح اندرست
 ولیکن سکندر درین داوری
 نگارنده زانگونه بست این نگار
 دل آرزو ده چند تا راج راه
 نمودند گاه خرد و نامجو
 گروهی زگر جو ر باد سوم
 جزیره که خوانند قرش بنام
 از اینجا بکشتی نشستند تند
 جهان گرفت و نشست و گرانند که
 چو مارا بد آنجا نب آمد جهان
 نمودند در کشتی ماستاب
 بانوه در یاد راو یختند
 ز شامیم بازار گان سه جهان
 ز مغرب طرافت بے داشتیم
 کسانیکه کردند زور آوری
 پوشد کشتی ماز زنجیر گاه
 متاع که دزدان ز مایرده اند
 پوشه برو بحر و بیابان بود

ز دست عروسان بشاهان رسید
 چه بر چین چه بر کار سخنجان چین
 ز چین گشت صورت نمائی روم
 اساسش ز خاقان نه اسکندرست
 بسان دگر یافت نام آوری
 که شه بود روزی بر اورنگ بار
 رسیدند پوینده در بار گاه
 نفیر از فرنگان آزاد خو
 بر آورد آتش ز دریای روم
 شد این قوم بے عاقبت رانقام
 بد نبال شان باد را پویه کند
 سلامت بساحل نیاید کس
 رسیدند پیراهن مافراز
 چو موجی که در کشتی افتد ز آب
 گرفتند و بستند و خون ریختند
 بار مینی می کشیدیم باز
 سپاداش سر جله بگذاشتیم
 سپردند کالائے سر بر سری
 کنون ماز زنجیر و دهلیر شاه
 نه از ماکه از بادشایر ده اند
 بتا راج مابر که تاوان بود

چو تو پاسا بنی دغارت چنین
چو تاراج گشت اشتر از کاربان
اگر داد و دادش در نه پیش
سکندر چو بشنید فریادشان
بخود گفت کار به بیگاه و گاه
اگر چارستان من فسا زم بران
بر و واجب افتاده رانیاری
که این بویه بودی بصحر او کوه
چو نتوان بد ریافرس تا ختن
مرادیر بادست تا در دست
بدانگونه کاند رسطراب با
بسازیم شکله و گرتا بناک
شبه چند با فیسلوفان عهد
چو با خود خیال گرفتند راست
بفرموده تا خداوند را
چو سرمایہ کار شد ساخت
منونه که از چنینان دیده بود
بدان رهنمونی که فرمود شاه
بند ویر شکله بهر داختند
طلعی در آئینه کردند ساز
چو شد دید کز روشنائی و تاب

جهان چون پذیرد عمارت چنین
چه سود از توانائی ساربان
ستایم داد از خداوند خویش
فروشد باندیشه دادشان
نیاهند شاه باید پناه
و گر گیت پچاره را چاره ساز
ولے دار و این کار و شواری
زمین گشته از بار لشکر ستوه
بیاید و گر چاره ساختن
اساسی که ترتیب آن مشکل است
توان دیدن افلاک را تا بها
که بنیم از و را زوریا و خاک
بانگیزش تازه میگرد و جهد
خیال آشکارا شد و برد و خاست
هم آهمن رساند و هم آهمن روان
شد اندیشه کار پر داخت
بدان نمود آنچه بر چیده بود
منونه نهادند در بارگاه
ره اندر ده آئینه ساختند
که روشن توان دید راه دراز
درخشان شد آئینه چون آفتاب

بفرمود بر شط در یائے روم
 دویدند معمار و بنا بکار
 باهی کشیدند میله بلند
 مناره و چو اندر هوا سر کشید
 در آن سطح روشن که بر کار گشت
 نمودند زو عکس دریا ز پیش
 جزیره که هست آن زمین فرنگ
 بفرمود صد کشتی آنگه شگرف
 چو جنبش کند مرد قرش نه جائے
 بکشتی بود بدرقه ساخت
 بر آن راه گیران زندان کمین
 برین گونه چون چند که تاختند
 ره ایمن شد از وز و بیداد بند
 چو انصاف شه زو بد ریا رقم
 چهارشتا بنده در هر گذر
 بماندان مناره بے روزگار
 چو دور سکندر بیا یان رسید
 همان رسم پیشین نگه داشتند
 فرنگان رهزن ز بیچارگی
 نهان بر آئینه داران شدند
 پوشد وزو با پاسبانان کی

مناره برارند چون نخل موم
 ز بنیاد گیتی بر آمد غبار
 که در چشم زاج رساند گزند
 شد آئینه را بر سرش بر کشید
 بے عکس گیتی پدیدار گشت
 باندازه شصت فرنگ پیش
 نماینده گشت اندر و آب رنگ
 که باشد مهیا بدر یائے شرف
 شود عکس از آئینه پیکر نمائے
 شتابنده ز السوئی پرداخته
 بدریا بشویند از ایشان زمین
 بر آن رهبران ره نهانی ساختند
 خرامنده شد زو و بیداد بند
 سفینه گشت ابتر از باد هم
 شد از کشتی نوح بے هم تر
 همان آئینه نیز بر عکس کار
 جهان بر و گر کدخدایان رسید
 بدان آئینه پاس ره داشتند
 فرو مانده گشتند یکبارگی
 بر آئین آئینه داران شدند
 مانند اندر آئینه بر دل شکے

شبه بر مناره هشدند از شتاب
همان شور دریا نه سرتاز گشت
از ان پس چنان کاروانی ساخت

کشتا دهند و انداختندش در آب
همان رهبرنی پیش اندازد گشت
که داند چنان پیکرے کرد است

صفت یوانه واهی گشتن بنجیر و آب بسته شدن چشمها از جنس و گر و زبانه و
و گرمی هنگامها آتش و شور خلق در مونس و سوزن شدن موی برین باره بر آستان
و گرم شدن تست پوشین پوشان و تحریر معاشرت خوش پوشش

زمانه که در دست بر کینهها
بیا ساقیا از مے دلنواز
می صاف کاید چو مارا بتن
بیا مطربا خسته خوش بر آه
بزن از زبان راه بانی درنگ
خوش آخر که کردم در ماه دے
می روشن و ساقی چون شکر
شراب و نقل و میخو اسبه
کے کین تمناش همره بود
مشو ابله لے مرد عشرت پسند
بکف گیر جام درفشنده را
در آمد زمستان شد تیر ماه
دی آمد بدیوانگی تا بهسار
کف ابر رستم کمان گشته باز

بے دید زینگونه آینهها
دل آهین من آئینه ساز
توان دیدن آشکارا بتن
بزاری کے قول دلکش بر آه
که شد راهنمرا بچو تیغ فرنگ
هم از تاب آتش هم از تاب مے
بر شیم نئے سادہ زان خوبستر
که جانے ستاند بهر لایه
اگر پیش ازین جویدا بله بود
ز عشرت مے چند شو بهر مند
در وریر یا قوت خشنده را
گرفتند هر کس بکنج پناه
بگشت آب زنجیر در جوی بار
خران کرد باز وی بهمن فرمان

چنان آبها جان نواز نده کرد
 بجوی روان دی چه تعلیم کرد
 حصار شده بامیان زیر دو
 گریزنده مرغ زرد بوستان
 بدست اهو شیر مشکین شده
 قنک بر قنک جبهه کهتران
 نگر بیم شمشیر سر ما که چون
 همه کس ز نر مینه تن کرد نرم
 ز نور سده شده بر دباینده تر
 بر انکس ز باد مخالف وزید
 ز نام مقام کش کیت کش
 برهنه تنانرا تن پوشش گم
 شب انگه ندارد ز پوشش فراغ
 فرومایه آن زنده چون بند بین
 چو چشم خسان روز کوتاه باز
 شب از کوتاهی مرغ بے مال بود
 بر آتش همه خلق هنگامه وار
 درین موسم آنرا شمار آدمی
 بمقدار سرمایہ خولیشتن
 یکے لعل روشن فشانند بجام
 یکے گوش دار و برود و رباب

که چو ناله دندان گدازنده کرد
 که سیاب ازنده را سیم کرد
 بقصر زمین رفته باران فرود
 ز سوی خراسان بهندوستان
 بجانه زن و مرد مشکین شده
 و شق بر و شق شقه مهتران
 عرو شیر در جبرم رو به درون
 گلیمبه را گشت بازار گرم
 پلاس کتاها خوش آکنده تر
 مثل گرچه کو هست در موخرید
 مقام دوان دست کرده مکش
 در رفته زانودرون شکم
 طلب کرد خورشید را در چراغ
 همه جانگی موش خورشید بین
 چو سودا زرد دوستان شب فراز
 کنون زلف گشت انگه او خال بود
 چو مرغان بستان بر آب و نار
 که کار سعاد و بجز خوری
 نهد در طرب مایه خولیشتن
 یکے در شغال افکند در و جام
 یکے در عجب زود نوشد شراب

یکے بر در مرغ بر خوان ہند
 یکے منقل زو بر آتش کسند
 یکے با حر یغان شود گوشہ گیر
 خواندہ کہ در بند خوش خوردست
 نہ عشرت مہین مایہ داران کشد
 گدائے کہ در گوشہ دردی شست
 چہ فرخ شد آن مرد عشرت پسند
 بہ بسیار جوئی مشو پیش بین
 چو جو جو بصد کوشش آرئی بچنگ
 چو بشمرد جو آسایان در آن
 چو از تو کہ سوزن کند نشنہ جاہ
 چو کم را بخوردی بامید پیش
 یکے بہر سکہ از آن روزہ تست

یکے ترہ و تر ب در خوان ہند
 یکے ہم بخاشاک جا خوش کند
 یکے بانگارسے شود گوشہ گیر
 زمیں دکم اندر خوشی کردست
 کہ نعمت بسے بدل باران کشد
 بہم ستے چون خودی ہم خوشست
 کہ از ہر چہ دار و شود بہرہ مند
 بکم خوکن و بے غمی پیش بین
 فراخی کجا بینی درخوی تنگ
 خلق کے رسد تا بہ را از خراس
 بجان کند نش مردہ باید براہ
 کمیت نیز ترسم گر بزد ز پیش
 چونان خوردہ شد دیک کجاست

حکایت سکے کہ گرفتہ را بر امید نا گرفتہ نا گرفت بگذاشت

سکے پر مرادے اندر دہن
 مگر ماہی دید خستہ تہ جوئی
 رہا کرد مردار و شد در شتاب
 غلبہ از پروانچہ واپس گداشت
 بخور کم میا کی پی پیش را

ہمی برب جوئی شد پویہ زن
 تنیدہ بروی زمین سو بسوئی
 چو آنجا شد افتاد ماہی در آب
 چو باز آمدہ دید واپس گداشت
 غنیمت شمار آن کم خویش را

مردی نمودن اسکندر در عیش و عشرت و با شہارت حاجت تقدیم

عین بر میل بے طعمه با اهل بصارت و زهره خلافت و تفکر اے
 و نار و نار آبه بانی قصان جانے مشغول شدن و از میوه زار لانا
 فاکه فی الشتا، مزه نار و ان و نار برداشتن و تیرگی کیش معان
 از زبان آتش روشن گردانیدن و ریاضت کشیدن آتشها از روشنی و آرد

روایت چنین میکنند و میگویند نشاطے بر آراست از مرغ وے که از خورمی باز یابند بهر در آرزون تار رود آمدند که از مرغ و ماهی بر آمد نفیر بر زخمه شدند از درون دلربایے بهر غمزه در سینه پیکان زدند چو کبک در می در میان چمن صراحی سخن گفت از آب حیات نتوانی ز باد و دمه بود و سر ہی کرد کافور بار می سپهر خطب چون دل و شمنان سخن چو خورشید کو سر بر آرد ز خاک ز خوبی بر آورد گلزار نار که هم میوه خوانی و هم میوه تر هم از دود غمت از همسایگان	ز آتش فروزان پاژند و ژند که روزے سکندر در ایام وے نشستند فرمانروایان دهر بر شمشیر نان در سرود آمدند چنان زیر و بالا شد از زیر پرمی پیکران در ترخم سرے بهر زخمه راه صد جان زدند خرامنده شد ساقی انجمن قدح داد بر زندگانی برات در آن روز ازین چرخ دولاپے بکافور نیما شده قرص مهر بفرمود شاه آتش افروختن فروزنده شد گوهر تابناک گل انگیز شد شعله چون نو بهار عجب میوه رسته از چوب زر هم از شعله نعمت بر راییگان
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ز لطف زیان میزبان همه
 بهر خانه شمع و محفل فروز
 برنده کز و رفته بر باب زن
 ز کالے که در و درفشانده شده
 همه بر شب پر تو انداخته
 ز تابے کز آئین خویش آیدش
 اگر گشته شد در فروزند گشت
 بلند افسرے کز چنان شاورست
 بمانده دے زنده از آب کس
 فرو میرد از آب بیجان بود
 مرا غنہ بر و غن کند جان او
 ز سنگ و ز آهن بر آورده سر
 دهد لعل و یاقوت کان ناپدید
 ز خار او آهن شده گرم خیز
 گے از دخانه سحابے کند
 سرافراز می برترین دو دمان
 گره کوز گرمی شده با و پلے
 ز عنصر بجاییمه بر تر زده
 مهین گوهرے و شجره اشده
 سواد سیه نامه چند از و
 تنش در خدای فروزنده کرد

ز باننش صدا گوئی خوان همه
 گے مشعل افروز و گه خانه سوز
 دلش سوخته لیک بر خویشتن
 شه بود و لعل بدخشان شده
 سیه روی را سر خر و ساخته
 کند همچو خود هر چه پیش آیدش
 بر داز دم و هم ز دم زنده گشت
 ز بادے بمردم هم از باد بخت
 مگر او که مرگش ز آب است و بس
 و گر خود مثل آب حیوان بود
 که در غن بود آب حیوان او
 چو از سنگ یاقوت و ز آهن گهر
 تنش جمله جان چو جان ناپدید
 درون فتنه در هر دو و ز اینک تیز
 گه از ذره آفتابے کند
 کلاسه دخان برده بر آسمان
 ز جولان بروئی هوا کرد جائے
 بدینر اول علم بر زده
 گهر کو محیط ز دریا شده
 سیه کاری زنده پاشنده زو
 خدای که خود گشت خود زنده کرد

بر همین همیش در پستش فروخت
 بر اهریم را گشت بستان نور
 چنین که نه نور سے بنو گوهری
 سکندر ز داندگان باز بست
 که این آشپچی فروزنده چسیت
 نیاید ازین جوهر تا بداد
 چه واجب کند کابلے چند خام
 چه باید پرستید از ابد و
 مرا کایزد از بهر آن داد تیغ
 بجانم که در آذر آبادگان
 که بامیر بد زیر دستی کشد
 بهره عنان موبد چند را
 شنیدم که آتش در آتشکده
 چنان زنده ماند است از آتش
 سمندر که آتش بود بچه زائی
 بر آنم که از آن جانب آرم شتاب
 نمایم با آتش کده سوختن
 پرینرو بد دیگر مطبخ کنم
 بسوزم دل مغ هم از دود او
 پیاسخ بزرگان پاکیزه میش
 نمودند کاسه داور سے روزگار
 درستت کان قوم ناهوشمند

که فرجام از دوزخی گشت سوخت
 شده لاله موسے از کوه طور
 شده مجلس افروز اسکندری
 که چون گشت مار از آتش ورت
 که از آب مرده ز خاشاک بسیت
 بجز بختن و سوختن هیچ کار
 بر ندش بمعبودی خویش نام
 که مردم خودش گشت و خود زنده کرد
 که خورشید حق را بنوشتم بمیغ
 چرا ماند این رسم مغ زادگان
 بگر ای آتش پرستی کشد
 گرفته بگفت زنده و پاژند را
 که از عهد زرتشتیان شد زده
 که یک دم نمر دست تا این زمان
 توان یافت زان آتش زیر پای
 فشانم بر آن دوردیرینه آب
 که آتش چنین باید افروختن
 بر آن دوزخی خانه دوزخ کنم
 بسوزانمش هم ز معبود او
 سر بندگی را نهادند پیش
 برداشت دولت آموزگار
 ندارند ز اندیشه رای بلند

نه از راه پیش نظر کرده اند
نه نورے و تلبے که آتش نمود
ندانند کس چون پرستند کے
و قوم اند از چشم کوتاه بین
مغ و برهمن کین دورا شد صواب
بهند و ترا نیست حاجت کد از
چون نه ده با آتش درون خویش و و
ولیکن فرو سوز رخت مغان
شه از رانی پاکان آزاوگان
بفرمود مغ را بنا بر کشد
بسوزند ناموس پاژند و ژند
پس آلبے بر آتش فشانند زود
دویدند فرمان پذیران ز پیش
زود آتش در سر آتشکده
دران آتش تند کافر خفتند
در آتش چنان سوخت آن قوم
فشانند این خاکهای خراب
ز زشتیان کس نماند آشکار
رہائی ندیدند آن دیگران
همه خلق عهد اندران جنت و جہنم
چنان سکه راستی شد تمام

که نظاره از چشم سر کرده اند
نمودند در پیش آتش سجود
که اوزنده گردد بچوب و خسه
بخور شید آتش شده راه بین
پرستیدن آتش و آفتاب
که او سوزش خویش خود کرد و سکا
هم از راه آتش در آتش و و
که تا خود کشد از تب خود دفغان
شد از روم در آذر آبادگان
بهر خانه آتش آتش زند
کشایند ز نار بار از بند
زکانون آتش بر آرند و و
بدستوری کار فرمائی خویش
که گردون شد از دود آتش زده
مغ و سحر بد را همی سوختند
که خاکسترے ماند از ایشان و بس
ز طوفان آتش بدریای آب
مگر در بیابان و در کو هسار
جز از راه پاکان پیغمبران
بایزد و پرستی نهادند روئے
که کین کیش گرز اندانست نام

نصیحت اصحاب یمن که در معاصد رت انال آتشین گویند و سر زبن
بیداران فلسفه را بنام زند و دهر یان را هم بر پائے ایشان قفا زنند
و خبر قضا را حکم ندانند و ما رصیت اذ رصیت و لکن الله می

بیا ساقیا از مغانی شراب
بده تا بستی کنم خواب خوش
بیا مطرب آن آئینه کز یک فغان
چنان زن که آتش زند سینها
چه فرخ کسے کز دل تر سناک
بهر سو فرازی و افکندگی
ز پر هیز گاری بر آرد نفس
بهر پیشه کایدش در شمار
گرش خشم پیش آید و گردخت
ز آگاهی خود ز نو تا کهن
نگوید ز قانون دانندگی
بسانا تا مان که از خوی خام
بدست بهوس باز داده عنان
که اسباب کلی بقول حکیم
گه در طبعی طبیعت کشائے
کسے را که چشم خرد پیش نیست
و لے چون سخن در آهی فتاد

که مهربان ز رشتیان شد زتاب
کشم آتش غم بدان آغوش
کشد زاهدان را بکوی مغان
ز سر نو کند داغ دیرینها
گرایش کند سوئی یزدان پاک
نه سجد سر از رشته بندگی
که سرمایہ هستی نیست و بس
خدا را نکر و و فراموش کار
شناسد حائے کما یبدخت
ادب را نگه دار و اندر سخن
سخن جز با اندازه بندگی
زمعلول علت بر آرند نام
که ماده چنین هست صورت چنان
که از کار جز می بعلم قدیم
گه در ریاضی ریاضت نمائے
درین هر دو چندان کم و بیش
خیالے خرد در تباہی فتاد

وزین گرگست فلسفی نکته راست
 چو ابله کسے کا ندرین نہ حجاب
 چه نازی بدان علم ناسودمند
 چو جبهه بدل ز هر دار و تپاه
 بین رنگ پیرایه خویش را
 چو طائوس شو پیکر آرای خویش
 باندیشه باید سخن گسترد
 سخن گر شریعت نویسد برات
 ازین هر نه هم به که بچی عنان
 سخن زین زبوان چه گوید کسے
 چو بند می بر دهر انار خویش
 چو مرغ خود از دام بجهد مدام
 مگس کو بجلاب تر گشت ایر
 طبعی که پوسته بیمار ماند
 سبک گیر دآن دیده را آشوب
 بیاید سر از رشته چرخ یافت
 چو بردست از گاهی خود نهی
 چو شد بر دگی برده ا باز را
 بسا کین کزین پرده گفتند ران
 برین قلعه ره خواستن بوده است
 چو فروجه مرغ در بیضه نیست

ققازن که گردن نه دن راست
 خور و زین غلطها کے رنگین خراب
 که پید اگرین ست پنهان گزند
 چه بینی رخ سرخ و خال سیاه
 شناسنده شو مایه خویش را
 ولیکن فراموش کن پائے خویش
 کزین پر بر افلاک نتوان پرید
 دے خواجه تامی زند با حیات
 که عنصر چنین گردد انجم چنان
 که هستند عاجز تر از مابے
 که باشد سرایسمه در کار خویش
 دگر مرغ را که راندند دام
 کجا چون خودے را شود دستگیر
 نشاید ببالین بسیار خواند
 که دار دستا ند ز کمال کور
 که چرخ این سر رشته را در نیافت
 ز پرده نشین کے وهد آگهی
 چو داند خبر پرده راز را
 کزین پرده تاسے نکر دند باز
 که کنگر بلند و رسن کوته است
 کجا داند از بیضه پیردن گهیت

<p>کے کوندانست راز جهان چہ پنداری لے اہلی تیرہ رائی چہ صانع بود و صفات کمال خدا کا آدمی را چہا نے نہاد چہ روشن کہ در ہر دے رازیت ندانستنا کے پنہان شناس ندانچو کس آدمی راز را جهان نیست گرچہ آدمی پیچ پیچ چو ہیرہ ہزار اندرین گمرہ است ولیک این سفینہاں بزمی ہوش بحر فے دو گستاخ روی کشد کسے سر رستش آمد بدست رقم بہ کہ حرف اتر کشند * ادب را نگہدار کر پیچ را</p>	<p>جہان آفرین را چہ داند نہان کہ کجند و راندیشہ تو خدا کے کہ مصنوع را کجند اندر خیال درو آشکارا نہا نے نہاد بہر خاطر آغاز و انجام حسیت نہان خانہ آدمی را شناس چہ روشن کنند آدمی ساز را بدروازہ کبریا حسیت پیچ چہ اندازہ یکدل مردم است دل بے خور را بمانند گوش بکار خدا نکتہ گوئی کشد لبش بر سخن بہر جا ویدست نہ بیہودہ گوئی زبان در کشند خدا را نداند کسے جز خدا کے</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حکایت زائے کہ راوے را بخدا کے تعالے راہ نمود

<p>یکے راز زالان پوشیدہ حرف خبر یافت راوے زبانہ راو ہی کردش از چشم خواری نظر پیر سیدانہ و زال الا کرے بگفتا کہ اے کوزہ پشت کہن</p>	<p>نبرد خدا بود کارے شگرت درآمد بنظارہ کار او کہ تا حسیت این بیوہ بے خبر کہ بان داری اگا ہی از خدا کے نہ پیرسد کس از چون کسی این سخن</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

که در ذات صانع زلفظ چو در
 بختد ید فر توت و بگرسیت ز
 دلت گر نشانی زوے داشته
 بزاری که کوفین دروگم است

شد از کف من جمله آفاق پر
 بدو گفت کای غافل از سرکار
 زبان در سخن زهره کے داشته
 چه جائے سخن گفتن مردم است

پرتاب کند سکندر را روان کیش خود را که پایه زده بودند بپهرای پیکان
 هموی نشانه گاه یونانیان که در درون ایشان در وند و عقده عقیده
 باطل را بکشایند و پیش آمدن آن آهن جان در گردن بیگانه بسجی چشم و
 دل بازگشتن آن فرستادگان بازبان کند و سوهان شدن چشم مردم
 از مبین کین و تیز کردن کند او را بر کمر کوه یونانیان و دراز دادن بازو
 دست راست لشکر را تا آنه شست سمناک بهمی بر ایشان زند و حرب
 کردن یونانیان از تیغ کوه و برکتافتن رومیان از زبان شمشیر ایشان
 و بر سکندر زدن گرم شدن سکندر و از سر خدمت کوه بریدن دریا
 بران دور چنان فروختن

طرازنده قصه روم و روس
 که چون شد سکندر بالهام غیب
 همه مکرمان را برانسان که خواست
 چو زانگونه شد مردم هر بلاد
 حمایت سوی نیکایان گرفت
 به پیرایه رایت چو مهابت زد

چنین بست پیرایه این عروس
 زهر جنس مردم رقم شوی غیب
 بشمشیر حجت همی کرد راست
 که یارین پذیرفت یا جز نهاد
 پی جستن کز گرایان گرفت
 سراپده در باب ابواب زد

چو گشت اندران ناحیت جاگیر
 ازان جاستا بنده با کوس و پیل
 بنحیم افکنی چست کرده میان
 خبر و شکت کان ملت ناشناس
 بگستخ گوئی زبان کرده باز
 بنزدیک شان فیلسون کهن
 پیام آورے راز کار آگهان
 پیامے که دین را روانی دهد
 بدو گفت تا باز گوید درست
 فرستندد راست نکرده اشتن
 که را که سوئی رهائی رست رست
 شود پیرمند از نشان صفا
 بدین حینفی گرایش کنند
 نشاید سر فلسفی برستان
 وزین ره نباشد گراندیش را
 فرستاده شاه بروشت راه
 سکر بودشان را فلاحون بنام
 زیهوده گویان عثمان بافته
 نگاریده در سینه بے هراس
 بگمراهی خلق فتوی نگار
 سرایے این و دیگر سرایے کم است

نشیننده را کرد فرمان پذیر
 روانگر و دریائے شکر به نیل
 ستیزنده در خون یونانیان
 زیزوان ندارند در دل هراس
 که مار اکلید لیت برگنج راز
 نکو تر ز پیغمبرے در سخن
 روان کرد نزدیک آن گمربان
 براین پاکان گواهی دهد
 که باید خیال کثر از سینه شست
 فرستاده را راست گوداشتن
 هم از تیغ من هم ز خشم خداست
 بدهره زند و هریا نراقفا
 خدا را بدین ره نیایش کنند
 ز معلول و علت بتا بدعنان
 نرا بیداند لیشه خویش را
 بیونان رسانید پیغام شاه
 شده بخت کار اندران خام کام
 ز فرسنگ و فرمان عثمان تافته
 خطی غور یاس و برے هینس اس
 که یابنده شد گردش روزگار
 بخوبی فرشتی جزایے کم است

طلب نیست ز ایندو بر ایندو برست
 نوشنده را از خیالے چنان
 همه مردم از رای سنگین او
 زده یک سرادر خانه خشت
 زو سواس دیواندین دیولاخ
 چو برخاست از مردم امید بیم
 چو رفت از سراب سرکش بکام
 فلاطون چو بشنید پیغام شاه
 ستیزنده پیران یونان زمین
 کشادند از اندیشه نابکار
 کز آنجا که بینائی رائی ماست
 دل ماکه گشتت اوتار راز
 چه محتاج پیغمبری و یگریم
 چرخ نجوید لطف گاه ما
 بنور خرویره به یزدان بریم
 اگر تهمت ما خرومند لبست
 بدین آهوار شاه شیر می کند
 اگر بگذری کار ما جنگ نیست
 و گر با فردست گیری ستیز
 چو بازورمندان فتد داوری
 درین کوه پایه که پایان کم است

کند سر که هست از جهان هر چه هست
 بخود کامی کرد مطلق عنان
 یقین لبسته بر قول رنگین او
 نه اندیشه از دونه و نه بهشت
 خرامنده هر یک بکام فراخ
 کجا ماند آئین عصمت سلیم
 به بولیش بهنجار باشند کام
 بیاسخ شد از زیر گان چاره خوا
 ز رومی در ابرو فکند چین
 جواب فرستاده شهریار
 سر آسمان در ته پائی ماست
 پرستیدن کس ندار و نیاز
 که ما بر سر خویش پیغمبریم
 خرویس بود مشعل راه ما
 که سوی فرستادگان بنگریم
 خرومند چاره خرومند لبست
 بگیر اهورا سگ دلیری کند
 فردستی چون توی تنگ نیست
 چه چاره گریزند را از گریز
 گریزندگی به زور آوری
 گذرگاه کشور خدایان کم است

چگونه کند بے سر شکرش
 مراره بود تو بکنجے بزور
 بهر خانه چون چاه بزن کو است
 مگر شنه که زین سوگر آید همی
 سکندر از دستگاہی چو میخ
 هم آخر بکارست این کوہسار
 کلوخے برین خوار افتد براه
 رسانندہ نکتہ با صواب
 بدرگاہ اسکندر آمد فرار
 چہا ندارد از ان پاسخ تلخ و ام
 بفرمود تا فوجے از قلب خاص
 چنان لشکر اندر اصل او فتد
 بفرمان فرماندہ تاج و تخت
 ز مردان کوشندہ کارزار
 خدنگ افگنائے کہ ہنگام جنگ
 کمر بستہ و ترکش آراستہ
 بہ تیزی چو در کہسار آمدند
 بہر سو سوارے ز فرزانگی
 ہمی آمد از کوہ بے سنگ زیر
 فرو بستن از بارہ ناچار بود
 پیادہ بہر فرجہ کوہ تنگ

کہ صد بے سر آید صبا بر سرش
 کجا پیل بر کوہ پوید چو مور
 بہر گوشہ صد غار کینسر و است
 بہمان کینسر و آید ہمی
 بکوہ افگنی راند بر سنگ تیغ
 کہ بینی کمر بستہ و تیغ وار
 کز و چوں سراکے نیفتد کلاہ
 چو بشنید گفتار خود را جواب
 شنیدہ سخن را بد و گفت با
 بتندی برون رخت تلخی بگام
 کند بستہ بر قلب اہ خلاص
 کہ موجب گذار از نیل او فتد
 بزرگان بکشتی کشیدند رخت
 گذار استند از تنک پنج ہزار
 نشانند سو فار و مرغزنگ
 چو شیران بصید افگنی خاستہ
 بد امان کہسار خار آمدند
 ہمی شد بمر دی و مردانگی
 بکوہ گران سنگ میشد دیر
 کہ رہ برشتا بندہ دشوار بود
 ہمین تاختند از کمین چون پلنگ

همان کوه میان نیز از ان سنگ تیز
 نکرده سستی در آن کار سخت
 چون مور و بلخ گشته ابنوه سر
 طرف بر طرف بهر پیکار صا
 نشیننده ره دان و آینه گم
 همی موی در مود را و سخت مرو
 در آن مو به پیش بے دریغ
 چنان گشت هنگامه رزم گرم
 سان در دل مست شیران سخت
 اجل غره خون بر ایشان نشست
 چنان مرد بر پشته پشته گشت
 ز باران میان که ز تیر تیز
 ز بس خون تو گوی که کوه بلند
 دور و بهر همی رفت تیغ دور و
 بگو شهید روی بکین تاسه روز
 چهارم که یونانی ابنوه گشت
 سپاه سکندر بیاورد تاب
 یکے آنکه در کنج غار و دره
 دویم آنکه کوشنده رزم کیش
 ز بهی سپاه که بے کشته ماند
 سران سپه را همو ابان نمود

ستادند در کینه گاه سستیز
 فسر دهند در سنگ پا چون سخت
 ز مور و بلخ بلکه ابنوه تر
 کمین با برون میزد از غار با
 بهر سو همی می کشد اشتم
 چه موی که در یکدگر پیچ کرد
 دو صف همچو دندان شاهانه تیغ
 که خارا شد از تیغ پولاد رزم
 پوالماس به کاندراهن نشست
 که سر سمر در و دندان نام گشت
 که بر روی یک پشته صد گشت
 همه سنگ که سار شد لاله خیز
 نه دل کان یا قوت بیدن فلکند
 نمی رفت یک رویه کار از دور و
 نشد چهره بر دشمن کین تو ز
 خس آیین تراز سبزه کوه گشت
 ز بهی روی خصم شد روی تاب
 بے سر زتن و در شد یکسره
 ازین سوئی که گشت زان سوئی پیش
 سر و سینه خسته بهر پشته ماند
 که دامانده را باز یا بند زود

سپه را بر جعت و لیل آمدند
 نشستند گریان بر اهل حیل
 بسیرغ گفتند ز اندوه قیام
 سکندر که ملک سلیمان بود
 عجب ماند از آن سختی چشم دل
 در اندیشه شد تا چه سازی کند
 اگر باز شکوه فرستند جنگ
 و گرتن زنده تاب چون آورد
 چو رایش در دل نیامد درست
 از آنجا که دانای خضر بود
 که هر کار و شوار کاید به پیش
 عدوگر به نیرو نگردد خراب
 پس پشت کسار این مرز بوم
 سه فرسنگ باشد بطرای سنگ
 گران از آنجا بتوان شکست
 ز سیله که بر کوه ریزد توان
 اگر خضر را عمر و جت پیش
 سکندر که خضر آن رهش نامود
 بفرمود کامد سپه تیز گام
 کمر بسته بر عزم کوه افکنی
 بجای که شد خضر شان ره نمائی

و زان خشم بد سوئی نیل آمدند
 ز دندان در آن سو که جامه به نیل
 ستمکاری ماکیان را عقاب
 همه مرغ ماهی بیو زانش بود
 که تیر سکندر شد آنجا خجل
 که با گرگان جره بازی کند
 ز بس مشکل ست و گذرگاه تنگ
 که موراژ و ماران بون آورد
 در آن داورمی از خضر رای جت
 بپرسید و گفت آنچه خواهش نمود
 باسانی آید ز هنجار خویش
 به نیروی دانش فرو کن در آب
 کمر سوئی کو هست دریای روم
 که یونانیان راست در و درنگ
 شود آتش فتنه در آب پست
 شود بر سر کوه کشتی روان
 بطوفان لوح افکند رخت خویش
 ره چشمه سیمست و دریا نمود
 بدنباله خضر خضر خرام
 پهلاد سنجی و غار اکنی
 کشادند باز وی زور آزمائی

بتعلیم رایش لیکار آمدند
 ستون دارمینین بر ویک که یافت
 هر گوشه بین تا چو فرهاد چند
 بقلب سیه قلب داراشکن
 ره سیل کردند از انگونه است
 بنزدیک در باز کوچه چو ابر
 دران پرده هیزم فرو رختند
 گرفت آتش و راه و رخاره کرد
 ز نیروی دریا دران سنگ لایح
 در افتاد سیلاب دریا بکوه
 جهان در جهان موج طوفان گرفت
 نمادند ران غرق طوفانیان
 دران ماجرا راز و ان کهن
 که سالی دور پیش آن آبگیر
 ز رخت جهان خانه پروخته
 خدا داده ره در حضور خودش
 شنیده نه غیب آنچه باید شنید
 هر آن شیشه که حکمتش دیده است
 در خرق عادات محکم زده
 حکیمان ز حیرانی کار او
 چو هنگام رفتن رسیدش فرار

سنگ اندر آهین گذار آمدند
 ستون ز دوی ستونی شکافت
 بهر تیشه جوی فرهاد کند
 دران تنگنا بود خارا شکن
 که چو بشکند باز نتوانش بست
 تنگ شیشه مانند سنگ سطر
 زدند آتشی تند و بگرختند
 بدامان که پرده را پاره کرد
 ره سیل شد همچو دریا فراخ
 فرو شدند شد موج دریا شکوه
 اجل دامن فیلسوفان گرفت
 نشانی ز یونان یونانیان
 بر آب و گریخت بیرون سخن
 پیونان بنایش گریه بود پیر
 ز برگ گیاه خورش ساخته
 بر افروخته دل ز نور خودش
 رسیده بجای که باید رسید
 سنگ کرامت شکسته درست
 حجت های معقول را کم زده
 شده معترف بر نمودار او
 سخن گفت با کار دانان راز

که چون من بپردازم از خانه جائے
 چهل رس بر آرد جائے بلند
 در این قبیله سازند آرد آنگاه
 بیایند زان بستان دوست سیال
 که تا هر یک راز راه صواب
 در آن روز کافتاد و ریای روم
 ز دوست سال آخرین روز
 چو بود این فسانه خبر بر خبر
 هم گشته بودند پیران عهد
 شسته پوشش کشاد و زبان
 نظر داشته تا در آن انتظار
 طلب می نمودند راز نهان
 همه غرق شد گردش از پیش پس
 در حیرت اندیشه وادشان
 چو کردند روشن کرامات پیر
 بدل گشت شان سر کارش دست
 چو بود او پناهم در عهد خویش
 که راهش سوئی آشنای دید
 یک گفت کان وعده از پیر خا
 شناسنده گفتش بگو پیش دم
 سخن اینک این بود کین سوکرا

گرایش کنم سوئی دیگر سر لے
 برو قبه چون سپهر از جبهه
 بخوید کسے سوئی آن خانه راه
 کشا پنجه در خاطر آید سوال
 دهم آنچه پرسیده باشد جواب
 بیونان و دریا آن مرز بوم
 که میعاد آن دانش افروز بود
 رسیده بهر کس پدر بر پدر
 بمیعاد مهدی شده پوی مهد
 بیالین آن خفته پاسبان
 ز پرده چه بیرون نهد پرده دانه
 که طوفان شد از چار سونا گهان
 همان قبه ماند از بلندی پس
 که اندر ز دانا شد از پادشان
 که گشت اندران غرق شان ستگیر
 که آن روز را دیده نود نخست
 پناهنده را خواند و عهد خویش
 نه موج هلاکش زمانی دهد
 اگر باز شد باز جویم راکت
 که گفتش همان روز امروز هم
 اگر یابی زمانی ز خشم خدای

نه آهسته بود این سخن نزد هوش
 جدای کش آفاق بشنید راست
 و هر مرده پند و نهان نشنود
 عزیزبان که در خاک کوی تواند
 ز خاموش گویان بیانک بلند
 فلک نه سر تا چه چاراکشد
 چو هنجار دیگر نیامد فرار
 چهل مرد بود آنکه در قبه رفت
 بنومیدی از دل بر آوردت
 ز ده دست در آب افتاده است
 از آن هفت تن هم بیک روح سخت
 سه تن مانده با سینه پرفسوس
 چو شان آب و نور بود باقی هنوز
 بصد رنج زان غوطه گاه پراک
 گرفتند ره بادل رنج بهر
 ازین جمله مردم که فرمان نبرد
 فرو ماندگان را دران ترس و بیم
 چنان کوه کو تیغ بر مه کشید
 شنیدم که چون کشتی از هر مقام
 توان دید یک یک عمارت در آب
 ز خاصیت آن زمین سینهها

که دوست ساله ره آمد پوش
 اگر نشنوی تو غرامت کراست
 و لے زنده کو که ملک بشنود
 چو آن پند گویان شنیدند پند
 بران خاموشی پند گوی تواند
 کزان رزق دریا کنار کشد
 در قبه را تحت کردند باز
 نشستند از انجمله بر تخت هفت
 بدریا سپردند تن جان بکف
 ز خود هر زمان می شنیدست
 جهاد کمر ریخت در آب رحمت
 فلاطون و عرفیل و فریلقوس
 قدح بر نمی داد ساقی هنوز
 رسیدند یک روز و شب تا بخاک
 فلاطون به پروانه ایشان لشهر
 خزان هر سه تن چارمین جان نبرد
 نه حکمت بکار آمد و نه حکیم
 بیک لطمه دریاش در ته کشید
 بدان آب خشنده یابد مقام
 بر انسان که آگینه شراب
 شود در تخیل چو آینهها

بدل گرد اندیش هائے پدید
 نه معنی شو و سینه صورت پذیر
 ازینها بد ریائے گردون بسته است
 بسا کشیتبان کاندین و وکیل
 چو زین رودخانه فراتر گذشت
 ز چندان روند و کزین ره نشانی
 پس آن به که غوکان درین چاه بنا

که اندیشه نتواند آنجا پدید
 ز حکمت در انگیزش آمد ضمیر
 کز وینش در دل هر کس است
 نشینده را شد بحکمت دلیل
 گذشتش سر هر چه در سر گذشت
 کس غور طوفان او در نیافت
 بگویند از موج دریا سخن

وصیت حق که در سخن قائل
 یی بیضا نماید و از آراش معر نماید
 هیچ را بند و فروماندگان صف نعل عین عطلت و غفلت و صد
 اوتوا العلم در حاکم خوانند و از دعوت محمدی لغت از مالایشان
 کما هی حیثانند

بیا ساقی آن ساغر و لکثائے
 بدو تادل از و مصفا کنم
 بیا مطرب آن نائے را کن بدست
 چنان بلبش کن که غنقا در و م
 چه بالاست و انتدگی را سر پر
 برین مایه آنکس بر آید بلبست
 بکان کنند آید ز کان تنگ
 کس دار و از علم عالم فرغ
 خرامند کین سکه با خویش یافت

که صورت نمایست و معنی فرا
 دو دریائے معنی بیک جاکم
 کز وار غنونا هائے یونان شکست
 از این نراغ گوید بهر مرز بوم
 که سرکش نگرود و برو جائے گیر
 که بر تا بد از رسته جان کند
 وزین کان بجان کنند آید بچنگ
 که او چون قلم خور و در و چراغ
 بهر دستگ دست خود پیش یافت

همان که باشد از هوش دریائے
 اگر زورمند است و چون ناتوان
 همان کاروانان بد و فتنه
 چو خشنده شد سینه زین آفتاب
 شناسی که در پردهار از چیست
 چرا شکل تدویر دارد و سپهر
 چرا دارد اختر بیک سو منیر
 چرا شد پدر هفت و مادر چهار
 چرا این هر سه زین یک پدر دارند
 چرا بهتر از جا به آمد نبات
 تن آدمی که جهان برتر است
 چرا مردم از بینش نیک و بد
 جماد از چه مرده نبات از چه زیت
 چگونه است جسم و چه چیز است جان
 چرا جوهر جان حد پیشه نیست
 چگونه کنی حد جسم تمام
 مقولات کان نزد افزون بود
 چرا جوهر اعلائے اجناس گشت
 چگونه است در پنج فرد ارتباط
 سخن را چگونه دهند اختلاف
 دلالت چنانست و التزام

کزین سایه میمون شود چون بماند
 بود و در همه جاے حکمش روان
 همه گوش بر گفته او نهستند
 و گریزگی را نه بینی بخواب
 بهفت ارغنون فلک ساز چیست
 اثر چیست در انجم و ماه و مهر
 چرا عنصر است استحالت پذیر
 چگونه که فرزندان شد آشکار
 چرا این نماند یک و یک سرند
 چرا بر ترانه هر دو شد و حیات
 سبب چیست که سگمان برتر است
 خرومند شد دیگران بے خرد
 چرا برق خندید باران گریست
 چرا این برهنه ست و پوشیده آن
 سزاوار تقسیم اندیشه نیست
 دو جوهر چه نیست نقطه کدام
 یک جوهر و نه عرض چون بود
 چرا جانور جمله حواس گشت
 چنانست در چهار شکل اختلاف
 بر امکان عام و بر امکان خاص
 مطابق کدام و تضمن کدام

در آن همه که جنس خود نوع است
 چه چیز است علت که عقل حکیم
 کجایم و این راه کجا میروند
 چه روشن فله باشد اندیشه رخ
 چنان نپرو این تخته خاک را
 در آموز آن نکته کز رایی بپوش
 چو در خود فرو را شناسند ساحت
 ز هر دشتی آن پسندیده تر
 براه خدایت روانی دهد
 جز این هر چه خوانند ناخواند به
 چنان خوان گرت حکمت است از نو
 نه را آن گونه کان تیغ گردانی
 بخوان هر چه خوانی ولیکن تمام
 مبین در متاع تپایگان
 یکم مایه ناقص آید بشوهر
 بهر نامه حرف از کسے جوی بس
 کسے کو بدعوی سخن فرست گفت
 بسا کس که با جمله معلوم خویش
 شنیدم که یونانی پرگراف

نشد فضل علت زهر چر است
 بدین حیل خواند جهان را قدیم
 چرا آمدند و چو پیرا میروند
 کزین در کلید رسا ندانم گنج
 که روشن کند راه افلاک را
 شناسد کم و بیش کالای خویش
 خداوند را هم تواند شناخت
 که از بیم نیردان کند دیده تر
 ز بند غورت ربانی دهد
 فکهای پیو ده مارا ند به
 که حجت کنی علم او هم برو
 دشمن ستانی و بر من زنی
 که ناپخته تر نیواند بسم خام
 که جویند آزار بهسایگان
 بود قطره آب طوفان مور
 که با صد هنر بر نیار و نفس
 بدان خواست از خود همه است گفت
 زبون آمد از دعوی شوم خویش
 همیزد زوانانی خویش لاف

حکایتی که اول ز نوح زد و آخر برایش خود شنید

که بالائے گردون دزیر زمین
ز هر چه اشکار است یا در نقاب
یکے گفت بگذار لپست و بلند
نیوشنده نه ان موی در موخن
دش با چنان دعوی برتری
سخنهای ابرچه گوید کس

درون و برون و همان و همین
بهر سیدتا باز گویم جواب
خبر ده که موی ز سخانت چند
پیچیده چون موی بر خوشتن
بوی فرو ماند چون بگری
کران خنده بر ریش بید بے

روان کردن سکندر کوه بے سنگ را در سنگسرخ کوه بطلب گوهر
افلاطون دریافتن آن گوهر که کوهها و تکیه ستگاه خواب ساختن

شناسنده حرف دانندگی
که چون بیرون آمد فلاتون آب
بنودش سر یاری مردمان
نه هر بوم برداشت آبنگ خویش
بنالکش گهر پرده را از گشت
هنای ز کیش کثر آمد برون
چنان گشت کوشنده در بندگی
ز شب زنده دار می و لیش زنده گشت
فروز در و لیش برود او تاب
همه مردم از سکه کار او
بر آمد میان همه خاص و عام
ز نامش که در شهر و کشور رسید

چنین کرد ازین نکته خوانندگی
تن خاک از موج طوفان خراب
روان شد سوی کوه چون بیکان
پو سمرغ منش آب سنگ خویش
بر اندران پرده و مساز گشت
سوی راستی شد دلش زهمون
که شد سرفراز سرافکنده گی
چراغش پو خورشید ز خنده گشت
ماند اختر زوشنش در نقاب
منو وند رغبت بیدار او
فلاطون حکیم آگهیش نام
حکایت بگوش سکندر رسید

سکندر که بود از خرد پیش از ان
 که بر کار دانا نه نوشتا کهن
 که بودند ماران بهر مرز و بوم
 ارسطو که زانگونه دانسته بود
 بهوس داشت اسکندر کاروان
 دلش ماند زین غم بتاب اندرون
 بیونان مگر چون تباهی رسید
 چو آگاه شد آن خرد پیشه مرد
 کند و ز نش از روزی از وی خویش
 فرد نپرو از جان حکمت شناس
 خیالات خام از سرش کم کند
 دلش گز بهواتیر نمرد بود
 فرستاد پنهان بلنیاس را
 بفرمان فرمانروای جهان
 نشان جست سقراطون شتاب
 پیام سکندر بدو گفت باز
 سزد گر گرای بهمان ما
 بلذیش و دادش فلاطون جواب
 من این جا که گشتم ز دل توشه گیر
 که تا چون بدانش گزفتم درستی
 چو همت بود بر دم پرده دار

خبر داشت از کار او پیش از ان
 نبوشیده بود از فلاطون سخن
 بشاگردیش فیلسوفان روم
 هم از لوح او حرف خواننده بود
 بدیدار آن مرد بسیار روان
 که چون گشت حالش بآینه روم
 گز انگونه مرغی بپاهای رسید
 بآتش خور آمد از آب خورد
 هند سنگش اندر ترازوی خویش
 نهانخانه حکمتش را قیاس
 بهرمان عقلیش ملزم کند
 یکیش بر او همیشه آرد و فرو
 که از کان برون اردالماس
 روان گشت دانا چو کارا گهان
 نشیننده رازان نشان بازیا
 که مار است سوت بدیدن نیا
 روانش دبی بهره جان ما
 که دره ندارد دسر آفتاب
 نه غوغای عالم شدم گوشه گیر
 بخوابش نگویم درستی دیگر
 سکندر نیابد درین پرده بار

چو درویش باشاه جوید نشست
 شود کشته در زیر بار ستوده
 چو کنج شک خواهد که بریان شود
 بست گوی کای منظر دور آ
 ندانی نیازے کم و بیش تست
 فرستاده کوشش فراوان نمود
 بلیناس چون دیدگان هوشمند
 بشه باز شد از جبین خاک رفت
 چو ز غبت دیدنش پیش داشت
 سبک بارگی حبت برداشت را
 نو دواز بزرگان به نیال کس
 سرے کو کهن سوئی که سار کرد
 چو در غار شد کرد مرکب رها
 نگه کرد و در گنج آن تنگ نای
 گلیم در آورده در گرد و دوش
 بے گنجش اندر سفالینه خم
 میرا شده دل ز غم خور و نش
 دل اندر تن روانش از صفا
 ز تاب درون در افشان او
 چو سیمائے شه دید برخو است زو
 پس انگاه گفت از دل بخو

عنانش نیاید سلامت نشست
 چو باد سلیمان هوس کرد و نمود
 طلبکار گندم لسلطان بود
 گذارادرین گوشه معذور وار
 تراکز نیاز سیت ره پیش تست
 نیشنده رارای رفتن بنود
 کند وقت خود را اس خلق ارجبند
 شنیده سخن یک یک باز گفت
 دل اندر پے رغبت خویش داشت
 بمرج عطار در روان شد چوماه
 جز آن هوشمندان تنه چند و بس
 بکوه آه دوره سوئی غار کرد
 بغار اندرون رفت چون اثر و ما
 فرشته دشته وید مرد و مائے
 خزینه چو ر و باه پشیمین پوش
 کلیدے زبان در دمان کرده کم
 مصفا شد تن ز کم خور و نش
 نماینده چون رشته در کهر با
 حکایت کمان روی رخشان او
 بر رسم بزرگان تو اضع نمود
 دعائے سرافراز تعلیم شاه

پیرسید کا قبال شاه جهان
 چو آورد بر صغوه سیمرخ زور
 بے نبود کز کار مهتاب دور
 جهاندار فرمود گردیر باز
 بے آرزو داشت رانی بلند
 کنونم که آن آرزو دست داد
 چو داشت دانای دریا قیاس
 بهمان نوازش بگرفت دست
 سخن را از هر پرده ساز کرد
 هر باز پرستی که شمع نمود
 ششش پیر سید کال گنج راز
 جهانے پر از آرزوئی فمیر
 چو کپتی پر از بانگ آوازی نشت
 سبب چیست دست از بهمان داشتن
 کند دیده عقل بینده کور
 بدانچه آدمی را توان خوش است
 چو زینها کس بهره مندی نبرد
 نگیرد چو در بوم آباد جائے
 چو مرغان ده یاد کن خانه را
 سزد گر سوی مهدی آئی نهد
 برون آئی زین غار چون از دها

بر بنیو کجا رنج شد ناگهان
 کجا پیل گنج بسور رخ مور
 که پیران را فروز و ز نور
 بیدار تو بود کار نیاز
 که کرد ز دانا نیت بهره مند
 سر گنج بهمان بیاید کشاد
 که آمد خریدار گوهر شناس
 نشاندهش تعظیم و خود شست
 ز لاله نهان پرده را باز کرد
 حکیمش باندیشه ره می نمود
 ازین گوشه گیری چه داری نیا
 بمشته گیا چون شدی خویز پر
 چنین تنگ غارے چه آوازی
 جهانے بکنج نهان داشتن
 بگو را ندرون زنده رفتن چو مو
 نشاطی و خوردی و جانی خوش است
 چه فرق است از و تا بد و کس مرد
 نه سیمرخ کار آید و نه همارے
 رها کن پس بوم دیرانه را
 کنی هدیه سے با سلیمان عهد
 و گر غار گنج است هم کن رها

گرت دل برین گفته گیر و قرار
 بدستوری خویش و سنت و هم
 ارسطو که جز رای و الا نشیت
 بسیم آرزو بود و کاند نشیت
 کنونم که آن آرزو دست داد
 فلاطون چو بشید گفتار شاه
 برون داد پاسخ ز شرمندگی
 از اسبجا که رسم جهاندارست
 کس کو غم جمله عالم خورد
 گرم از نوازش کئی سرفراز
 نمانم که من نیز ز اقبال شاه
 ز به دولت ذره کز تفتاب
 چو حر با بخورشید بیند ز دور
 و لے گشت با غم خزان یافته
 درختی که بے آب شد و واد
 چو کالاکهن شد چه جویم سپاس
 مانند آن شکوفه بگلزار من
 چه جنبانی آن نخل تن را بزور
 چو شلخ هتی را کند سنگسار
 نگویم بدستوریم شاو کن
 سرم و اسلام آمد از جام خویش

که بخرامی از غار بایار غار
 بهمستی خود نشست و هم
 تو همتاش باشتی که همتاش نیست
 نشانم و دستورادر دوست
 مده آرزو را زدستم بسا
 فروشد بکاره خود از کار شاه
 که اے از تو افاق را زندگی
 جهان را هم از تو چو غمخوارست
 ز تمار یکتن کجا غم خورد
 عجیب نیست زان خلق بهتر نواز
 بگردون گردان رسام کلاه
 و و پائے کو بان سوی آفتاب
 کزان چشمه باید شود غرق نور
 که یورش از دے عنان یافته
 دهن خوش نگردد ز امر واد
 که نیر و چوبه نزد کالاشناس
 که آید بدان تو خریدار من
 که شد خاره او تیز و خراش کرد
 ز بالا همان سنگ بار و نه بار
 که دستوریم بخش و از او کن
 بجز خیر باد نم ماندست پیش

شبم روز شد روزین شبنم کن
 شب از خانه بیرون رفتست کس
 نه شب و نه روز بهوارست
 نه پرواز کابل شد این مرغ پیر
 بود شیرک ناکبو تر بود
 چو بیدست و پاشد تن در پائے
 به بین مار کز کوبش آمد برنج
 ز مرداژدها باشد از گرنورد
 همان کرم کوشها می خرد
 مرا گاه آنست کزین جوی با
 نه غم که از شوخی چشم باز
 پشیمانم از هر چه زین پیشرفت
 کنونم که هنگام عذر آورست
 بکار جهان چاره چندان خوش است
 چو اصل نگر جمله گام و لشکم
 چو بیکار شد معده ز آشام خور
 بهنجار باید دو تن لقمه گیر
 چو شکم ولایت بکا فور داد
 چه فرمائی آشوب عالم مرا
 دے را که گشت آشنای نیاز
 بے کرده ام پیرش این خاک را

عنان چون سپارم بمرکب کنون
 کسے کو بود و زو شد یا عسس
 نه شب کور را گاه شب کالست
 از انگشت چون شیرک گوشه گیر
 که پرند ده جوالے لبے پر بود
 چو بهوده خود را انهم دست و پا
 که بیدست و پائی وود سوئی گنج
 کشد دست و پا چون شود سالخورد
 ز بسیاری دست و پامی خرد
 که در خود کشم دست و پا ناقه وار
 کنم دست و پا سرا لے دراز
 که کارے نپرداخت و خویش رفت
 همان پیشه گیرم نه از داورست
 که از لذت عیش دندان خوش است
 که بارنج دندان کند قلیقسم
 چه باید هوسهای بیهوده کرد
 یکے خور و خور و دو دگر سیر سیر
 ز طبیعت کنون نافه نتوان کشا
 چه بر دل نهی عالم غم مرا
 چه خوانی درین شهر بیگانه باز
 برش نیست جز خاک و خاشاک را

بسین گل که حالم دهد بوی مشک
 هر آن سبزه کو خوشتر اندر بهار
 کدماست کو رزق عالم نخورد
 ز دم خوردن آنکس که دلش باد ماند
 اگر دشمن من هم افزون خورم
 چو بشتا ختم ساز گردون تمام
 شترایش کم از دل فراموش باد
 سکندر که بادانش و داوزیست
 نشد سخت گیرش بکای که دشت
 بدو گفت کاره ز رانی بلند
 ولیکن مراد من آن بود و بس
 نه و انایت بهره بر در برم
 چو تو داشتی صحبت از مادر یغ
 گراز نه حمت مانیابی ستوه
 نه آن بادشاه هم من از کبر جاه
 کس کو خرد را بود جوهری
 به از ملک من دانشت در ستیز
 نگو و که ز پورنه بند و بدوش
 کس کس بگنج خرد ره برد
 دولت کش بهر نکته گنج افکنی است
 ترا چون جهان است در دل نهان

که روز دگر گاه گیسیت خشک
 چو بینی خسته باشد آنجا مکار
 وزین چند روزه بقا دم نخورد
 دهن خالی و سینه پر باد ماند
 ولیکن چو دریا فتم چون خورم
 بدین سختگی چون شود باز خام
 مرا تلخ شد شاه را نوش باد
 خبر داشت کاخچه او برون داپست
 زبان نرم کرد از شمار که دشت
 توقع همین باشد از هوشمند
 که یک چند با تو بر آرم نفس
 نه دریا صدف بر صد در برم
 تواضع نه تو نیست مارا در یغ
 کنون پنجه ما و دامان کوه
 که تعظیم دانا ندارم نگاه
 به بیند و را کلیل اسکندری
 که این عاریت دادم آنخانه خیز
 بس بهتر از زشت پیرایه پوش
 اگر گنج زر جوید ابله بود
 چه محتاج گنجینه چون منی است
 کجا سرور آرمی بشغل جهان

جهان بفرهنگ خود سرفراز
 نیاز تو گرفتافت از ماز مام
 به بین مایه چون داد اختر بتو
 سر دگر درون چو دریای میخ
 دلم راز تر لے کہ بر خوان بست
 در آموزم آن تخته زاندار و پند
 در آئین ملکم روانی دهد
 بنادست تاج مبارک مرا
 ز ہم پیش بار گران بر سرم
 طریقے نما از خبر داشتن
 بخوشنودی کردگارم در آرد
 حکیم از چنان خواهش زیرکان
 بیوزش گری گفت کای که خدا
 همه خسروان را بمیل ضمیر
 بگیتی توان بادشاهی و بس
 مگر تاجپسان فرخ آئین بود
 چو این در تو بے گفت کس میرنی
 ترانامہ راز دانی بحیب
 بآموزیت گر سر سوزنی است
 مه از نور اگر چند شد بے فراغ
 چو خورشید تاب سہا و ام است

کہ در دولت مانداری نیاز
 بتو هست ما را نیازے تمام
 کہ محتاج باشد سکندر بتو
 ز تشنه دلالت نداری دریغ
 بدہ گر چه ناخواندہ مہمان تست
 کہ این جاؤ آنجا بود سودمند
 در انجام کارم رہائی دهد
 ہمہ باد عالم بتبارک مرا
 بگوین گرائی بسر چون برم
 کہ بتوانم این بار برداشتن
 کہ خوشنود باد از تو کردگار
 برون زوز روشن زیرکان
 بر آراست از فرو فرہنگ رے
 سخن خوش نیاید مکر دار و گیر
 کہ خوشنودی غیب خواہی و بس
 کسے کار زوی دلش این بود
 بگفتن چہ محتاج پسند منی
 ز ملقین اقبال و توفیق غیب
 کہ اندازہ دانش چون منی است
 نہ از کرم شب تا چہ خواہد چراغ
 اگر صبح بروے بخند و رواست

و لے مہتران را کہ سیل کسے است
مرا ہم چہ فرمان شد کردنی است
اگر مایہ کم دارم و گر شگرف
دے رنج کن سوئی گویندہ گوش

بکہتر نوازی بہانہ بے است
بہم بائی کردن کہ آن کردنی است
کشم قطرہ پیش دریائے شرف
نکو خاص فرماؤ بد را بپوش

زوم داودن از فلاطون ناقہ معقول را زیر دست محملہائے
استوار عقل سکندر را بر یا بجنبد موازہ خجالت تعلیم کردن

نخست آنچه فرض است بر شہر یار
بہر شادمانی و تیمار ہا
چو تیرے زند جان بدکیش را
و گر خوردن خمے بز و تیر ظن
در ان حضرت از راہ دانندگی
بہ نیرنگ این پنج روزہ خیال
نہند از و اندر سران باد را
نشاہی ست کر ماہ تا ماہی است
ز ملک خدا دادہ دلشاد کن
چو دادت خدا رنج داری بدست
چو دانی کہ ایزد پرستی است کار
بہر کار از ان کس طلب یوری
توئی گر چہ شاہنشہی روم و رنگ
کہ گراو چو گل زندہ پیراہن است

ہمان شد کز ایزد بود ترسگار
بہ یزدان حوالہ کند کار ہا
نہ بیند توانائی خویش را
ز ناوک رسالے بناوک فکن
کند چون دگر بندگان بندگی
کہ نادان نہد نام او ملک و مال
کہ ز ولطہ فرعون و شد اورا
در بندگی زن کہ آن شاہی است
ز مادر چہ آور وہ یاد کن
خدا را پرست و مشو خود پرست
نظر سوئی ایزد پرستان گمار
کہ دار و نہان با خدا و اوری
نگر تا نداری ز درویش رنگ
و لے بوی اواز دگر گلشن است

دران بزم شایان چه معنی بود
 شهنشاه کش ولایت همه عالم است
 بسا بزم شایان که اندر جهان
 هر آن ناهفته کافرون بود بوی او
 مبین چتر شه کان سر کس است
 نه آنست درویش مرد خدا
 بسلیش پشمینه برکش زدوش
 مبین کان کلیم ست برپوش او
 چو دایه که بر دست مایه فروش
 هم از دام مایه دل آن میگردد سخت
 فقیر که نان اندر شاه دست
 بهشتی بود شاه درویش خوا داد
 مدد زان گدا جوئی ورنیکه بد
 از ان رنگ و بوییت فراموش با
 کس کو همی جهد شایان کند
 فریبده دزد بود و صفره جو
 شهنشاه کو خود از شر بتی شد خراب
 زبده دور شاه پنهانی روم در
 بود بر ملک تکیه هر که هست
 کس که خود آگاه نباشد و مش
 جهان گر چه خالی شد از دشمنان

که بویش ز مرد دارد دنیا بود
 ز درویش صاحب ولایت کم است
 جهانست در زیر موی نهان
 چو آهو بود و جرم آهو برو
 کز بوریای گدای به است
 که بهر درم پیش شه شد بیایه
 که پوشیده در دشت پشمینه پوش
 که آن دام مایه ست بر دوش او
 ز بهر در مایه مایه بد و شش
 که مایه چو برداشت آتش بر خیت
 بیاید ز آب خودش و شست
 کنشست درویش در کوی شاه
 که از باد شایان بخوید مدد
 که تو میخوری او کند پوش باد
 نه اندیشه نیک خواهان کند
 که افیون دهد پاسبان را بکوی
 از دکه عمارت شود خاک و آب
 که عالم در و غرق و او غرق
 ستون چون نه مند و شود خانه
 چه آگاهی از جللی عالمش
 مدد تا تو الی بعشرت نهان

هوس برگدائے کس را کم است
 چو از می سرخواجہ شد در سلام
 چو پیل آمد و برد فرزانہ را
 نگویم کہ خمانہ را بند کن
 کس این خود نگوید بشا بجهان
 ولیکن چنان خورگرت در خورد
 چو در جانفش سازی از دست خویش
 چنان بادہ خورکز بر دستیت
 بودی زبردست پیرو جوان
 چو شد کار فرماے مارا بتو
 مے خور کہ بخشی از و بارگی
 باندازہ خور کہ کار آیدت
 بخورگر بر دی عنایت کشد
 شکم را سپاراجیوان بہشت
 نہ دولابے از جنبش بے سکون
 مگر آنچہ دولاب در جوی ریخت
 چو ہر جا کہ مروبے پرستارست
 سر باید تن بجوایہ وار
 چو خواب آیدت بر سر تخت خویش
 تو بیدار ببلش آشکار و نہان
 مکن ہرچہ عالم خورد غم نہ تو

ہوسناک شاہی ہمہ عالم است
 کند بندگی خیر باد از غلام
 عمارت کند دیگرے خانہ را
 بنان پارہ معدہ خرسند کن
 کہ مطلق بشوزین حلا و دہان
 کہ تومی خوری مے ترامی خورد
 مشومست او بد کنش مست خویش
 بہ از ہوشیاری بودستیت
 تو بردے زبردست شوگر توان
 چرا مے بود کار فرماے تو
 نہ آن مے کت آرو بہ خو بخوارگی
 نہ چند ان کہ فردا حمار آیدت
 رہا کن چو دل بر نہایت کشد
 ولیکن مریرا بجیوان زشت
 کہ بشتابی و بازیز می برون
 کزین سو بر آید و زالنو بر سخت
 تو زان را پرستی ہے راہیست
 ز رہ بستر و تیغ ہنخوا بہ وار
 پیاموز بیداری از بخت خویش
 کہ از پاست آباد خپد جہان
 تو در خواب و بیدار عالم نہ تو

چو شه راند دشمن یکے صد بود
 چو بیداری دشمن از راه خاست
 چنان خسب روزی که خسی بے
 بخسب و بخواب جوانی محسب
 حکیم آن سخن را نه بر هرزه گفت
 اگر گشته در شهر خسب خراب
 و گر سگ نکو پاسبانی کند
 بهرم آنکه مست است بهیار کن
 دلیر آن بودار چه ز انداه پیش
 چو خواهی که کم گردی اندیشه مند
 چو پیش آید اندیشه کارزار
 بهر تاب داری رسد زخم تیر
 بر انسان شوازه کینه و کینه خواه
 بمشت اندرون تیغ راجا کن
 ز آئینه راکے بینی جمال
 مکش سر ز راکے که بخرد زند
 ورت دل به یزدان بود زور مند
 توکل ز پیش است و لشکر ز پس
 علم خسروان را گرانه پس بود
 چو قادر شدی چیره را زیر خون
 مده تیغ را بر سیاست زبان

کند خواب خوش دشمن خود بود
 تو نیز از زمانے نحسی روست
 که خواب پریشان نه بیند کس
 و گر خود توانی تو هرگز محسب
 که شد فتنه بیدار چون شاه خسب
 بیک گوشمالش در آور ز خواب
 شکم بر کنش پاسبانی کند
 طرب با حریفان بیدار کن
 مکن دور دانند گانرا از خویش
 ز اندیشه زیرگان گیر پسند
 بزرگهای اندیشه را پیش دار
 بود تیر اندیشه آفاق گیر
 که لے تیغ رنج شود لے سپاه
 دلیرای را کار فرمای کن
 در آئینه تیغ چه بود خیال
 که پیل حرون بر صف خود زند
 نه نیز محتاج راکے بلند
 فرس زیر و نیزه بدنبال پس
 علم در علم شیر دم پس بود
 مزن و شته بر بستگان زبون
 که آهسته ناید بخون مرزبان

بجان مشکل زندگانی به است
 چو فیروزیت باید اندر مصاف
 براسے از ره لطف گرد همه
 به تیمار خدمت گران کن بسیج
 اگر مرد بیدار پرور و نیست
 سپه دار باید خداوند تخت
 شمشیر کوند اند سپه پروری
 ز شکر بود زور شاہنشہان
 مشو سخت گیر از خدا داد و
 بمرودی کتر خدمتت بندہ وار
 شنیدم کہ از کار پرداختن
 چو شکر ز فرمان شہ یافت زور
 و لیک این ندانی کہ در اتفاق
 شتابندہ رنختے آخر ستاد
 ترا باد پایان ز اندازہ پیش
 ترا بارگاہ ابرشیم طناب
 ترا توشہ وان پڑ خلوائے تر
 چو گنجینہ صد ولایت ترکست
 ز رنختے کہ بر سینہ باز آیدت
 خوشان کین ورق چنین داو پیچ
 کسے رنج در حاصلے چون برد

کہ جان بخشی از جان ستانی بہت
 مکن جز کہ در گرد و لہا طواف
 باندازہ کار گرد ہم
 ز بد خدمتان نیز دامن پیچ
 گران خواب را نیز غم نور و نیست
 کہ بے برگ بر کندہ باشد درخت
 فرو افتد از پایہ سروری
 کہ یک تن بہ تنہا نگیر و جہان
 کہ گرد و غلام تو آزار دہ
 و لے رایگان جان دہد وقت کار
 کم آرام واروش از تاختن
 رود گر چہ یکسر بسور رخ مور
 نہ زیباست تکلیف مالایطاق
 کہ خاکست فرزند آدم نہ باد
 بیندیش زان لاشہ پشت ریش
 خبر پس از ان سورش آفتاب
 نظر کن بہ بے توشہ بار بہ
 ہنوزت و دیدن ز بہر حرکت
 باندازہ کن کہ کار آیدت
 کہ نگذاشت از بہر بیگانہ پیچ
 کہ از رنج او دیگرے بر خورد

جهان چون خیالست کاکینه است
اگر بادشاه کام عالم گرفت
چو از بهر فروانند بر دند ساز
چو طبع از دودن آتش افزا بود
چو در خواب ساعز کند باوه خواه
متاع جهان هست با دروان

که بنماید اما نیاید بدست
وگر بے نوا بهره کم گرفت
جهان مرد و نادید گشتند باز
لشب هر دور افاقه بر جا بود
اگر ستیش نیست باشد خمار
گره بر زدن باد را چون توان

حکایت

شنیدم یکی را از اهل شست
به خندید و دیده رندی چو برق
بترسید از آن رند بیگانه خوئی
ستد رند و داد آن بیاد شمال
جوابی بصد شوخیش باز داد
هر آنکس که زین حجره باز رفت
چه باید گفت آن نشیب و فراز
چو خورشید باید جهانگیر داشت
کس هم نشیند به پشت کنگ
چه نیخی درین چار گوشه سرای
چو یکمشت خاک آدمی را عطا
که در و چنان دستگاه فراخ
کسان کاندین کوئی ره داشتند

توانی ز رندان پوشیده جست
بخوی نشینده چون ابر غرق
منه بست و ادش که با کس گوی
رساننده گفتش چو بر زین خیال
که باز آمده داده بر هم بیاد
تهی آمد و هم تهی باز رفت
که می باید آن رازها کرد باز
که هر روز بگرفت و شرب گذاشت
و لے کے چو شاہ پیش از و جنگ
که جز چار گزارا که خدا لے
زمین جلد درشت جوید خطا است
که درشت او گنج این سنگ لرخ
فراوان گرفتند و بگذاشتند

چو زینجانه بردند آسجا بهی
 بیسمای نشت آن نمودار بخت
 چو این راس را سر گرفتی بجهد
 چو در دغمه خاک جا کردیست
 به پیش گیر از خرد پیش از آن
 چو یکدم همه باد و مهاکم است
 بسا غره گزمرون امین نشت
 اگر تاجدار ی و گر سر فراز
 که یک صدمه زین باغ نیلوفری
 چو دانی که ضرب فلک کردنیست
 جهان فور غم زندگانی محور
 چه نازی بدان تخت شاهنشاهی
 چو هست آدمی را گذر درمخاک
 مگر دور گرد و نشت از باد برو
 شنیدستی آخر که بهرام گور
 نخواندی که کیخسرو تاجدار
 بکاوس کو بر فلک شد مبین
 بعضی اک هم بین چه حرمان رسید
 چو پی درین خانه فتنه سنج
 نه به دزد و کز تیغ جاری زبان
 توان نقب هر خانه دیدن به

گذشتند ازین جا و آسجا تھی
 کزین هر دوستان بر آری دخت
 کنون گوش کان نیز گیری بجهد
 راکن به کان را کردنیست
 که دریایی آزادی خویش از آن
 چرا با و همه این از آن یکدم است
 که تاجشتم بر هم زنی دیده لبست
 بتاج و سر خویش چندین مناز
 باید سرو تلج سر بر سری
 کله کز منه چون قفا خوردنیست
 فریب جهان تا توانی محور
 که از تاجور خواست ماند تھی
 چه اسکندر و چه کی مشیت خاک
 که تحت سلیمان چه سان باد برو
 بدنباله گور چون شد بگور
 چه سان رفت در غای بی یار غا
 فلک بین کز اسجاش ز و بر زمین
 که از کام ماران بگریان رسید
 که دزد آشکارا فرستد بجنک
 سرش ز دوشهر پر پاسبان
 و لے نقب زن رانه بیند که

ازان درو این خانه منظورست
 کسے کز خرد هست بینائے کار
 تو گریابی این هفتش اندر نهان
 نیفتی بطفلان برین کین و نک
 زمین هر چه داری بران دل نهی
 ملک انقدر ضبط باید جهان
 چو یک خانه را کس نداند شمار
 جهانگیر از چه جهان خوارست
 کمانکش محوان چون کماندارست
 چنین فرق شد در دو صاحب کلاه
 نه آسانست بر تخت ره داشتن
 ز شاه ار چه نعمت بیایی بود
 چو خور و از بزرگان ندارد امان
 اگر ساکبان سایه نه دهد بے
 ازان خیمه باره بگل طناب
 که امروز مورے در ایوانست
 چو از شرق تا غرب فرمان بر است
 چه مرد آید از بار یک تن زبون
 پس آن به که در بحر و بر داشتن
 نه از هوشمندست فرزانه را
 گر امروز بنو ذفر و اهراس

که در چشم خلق از خرد نور نیست
 نهانے همی بیندش آشکار
 و گردل نه بندی بکار جهان
 که ماند از بے مردگان مردک
 نه هر روز رفتے بمنزل ہی
 که آگه بوی زو چو کار آگهان
 چه باید زنده پنجه بر هر دیار
 دله بادشاهی جهاندارست
 جهانگیر همچو جهاندار نیست
 که این پهلوانست او بادشاه
 جهان را بیک تن نگه داشتن
 به از ایمنی نعمتے کسے بود
 رعیت همانست سلطان همان
 چرا زیر دستش نشیند کسے
 که بنود بنه را پرواز آفتاب
 بمحشر حسابے ز دیوانست
 به بین عهده چند حیوان بر است
 ز بار جهانے کس آید برون
 بواجب بود بار برداشتن
 سیانچی شدن نزل بیگانه را
 چه نیکوتر اند دولت بیقیاس

چه از او مرغی که از بیش و کم
شنیدم همان جانور کثر نسبت
بد و دام کافرون و کم میدوند
ندارد و بجز آدمی این شمار
اگر گرم خیرست و گر خفته نیز
پوشای کس را بدوران خویش
بده شکر آنرا که در روزگار
بواجب چنان ده قرار چشم
کس را که دولت دهد پای
شده آن به که از راستی دم زند
چو دریائے جوشده گردد شراب
دم صبح کاذب بود زود میر
اگر سکه قلب شد خانگی
ز بهر بر دست باشد غرور
چو این قلب بازیرستان کنی
بهر پای ده راستا نرا توان
مکن جز ترا ده بشغل ارجمند
چو خس را خود افکند در دیده بس
چو کردی کس را بخود راه ده
کس کن ز بر دست بر زیر دست
اگر سنگ بر شیشه دارد ستیز

خورنده ندارد و بجز یک شکم
به پرستش نه در عهد چون آدمی
بمزوری یک شکم میدوند
که یک تن دهد طعمه صد هزار
کس از نیم نلے ندارد و گریز
مخپان شکم خالی از نان خویش
تو لقمه دهی و جهان لقمه خوار
که افزون دهی ز آنچه گفتی نه کم
به از راستی نیست پیرایه
که کس نالش از راستان کم زند
خور و تشنه از دیدن خویش آب
و لے صبح صادق شد آفاق گیر
بلا ما هند مهر بیگانگی
یزدور آن مالیش باری برور
چرا دعوی زور و ستان کنی
کز شک نه به پیشانی کثر روان
که تا در نیاید بدولت گزند
ز خود بایدهش گریه روی رخس
بندیش و شناس و نگاه ده
که در زیر و ستان نیار و شکست
بندان آهن کنش ریز ریز

در این کند سنگ را پشت نرم
 عوان چون زرشه عامل بر پشت
 چو سگ در مه گشت بزغال گیر
 چو خون ریز خلق از تباهاں بود
 مکن که خدا دزد سلطان فریب
 نهادی که ماند ز نو نوار گان
 بامداد نه سک داد با
 چه رانی ز داد خرید و ن سخن
 چه تازه کنی نوبت خویش را
 بزرگان که بر داوره داشتند
 چنان نه تو این رسم یابندگان
 بعهد خود آن مه که نقرایستی
 ترا باید از باغ خود میوه جست
 چنان باش کاین تو در جهان
 شمشه کوشد از رسم تو پا بریز
 چو باشد بدوران او داد تو
 چو حرف تو بیند در شان او
 منه بریدی کارها را اساس
 کسے کو بزرگست کارش بزرگ
 یکے مردکش صد هزار است کار
 چو بر چار شد کار و پنجار او

بپرسختش را با گشت گرم
 فغان ز زشت زشت زشت
 شبان کو بسگ زن نه برگ تیر
 دست بر سر بادشاهان بود
 که مال او برد بر تو باشد حبیب
 بود دست بر دستم کار گان
 ستم را باندازه بنیاد با
 تو نوباش اگر شد فریدون سخن
 توده تازگی نوبت خویش را
 نکردند بهر تو بگذاشتند
 که نگهاری از بهر آنگدگان
 که در عهد دیگران نیستی
 دو جو بر تو گر گشت دهنقان پست
 شود سبق تعلیم شاهنشهران
 بمعنی تو باشی نه او بر سر بر
 کند خلق از داد او یاد تو
 دعائے تو گویند نه زان او
 که کس گاه نفرین نکوید سپاس
 بهر مایه باشد شمارش بزرگ
 یکے صد بود بلکه خود صد هزار
 جهان بر شود آید از کار او

گراو بد کند او همان بد کند
 پس آن به که فرمان ده از جهدیش
 بقانون بد بد شود حال دهر
 چو در قالب کثر گذارند سیم
 شناسنده باید خداوند تاج
 مبین گریستم خیزد تاج پیش
 چو کردی درخت از پله میوه پست
 یکے را از آن کرد ویزدان بلند
 چو او خود کند کار دشمن بے
 اگر باغبان تنبیه دارد چو برق
 ملک به که باشد نبار و نیار
 سران جمله در جائے عالی برمد
 چو بر پیل نتوانی آورد زور
 نه مردی بود لقب خانه کنان
 چو شیراز تو انانی آید فرو
 چو شد جرعه را چشم همت بخواب
 چو شاهین بصید ملخ زودے
 سیخ از ستم دست بیچاره گان
 بروکش نه جان کس خار خویش
 حذر کن نه تیرے که آن بد زنی
 اگر ز اهنی قلعه داری پناه

و گریخی آرد یکے صد کند
 کند خوی خوش زیور عهد خویش
 که آئین شاهست دستور شهر
 نمودار پیکر نکرد سلیم
 که تاراج را نام نهند خراج
 که نتوان بره خورد چون مریش
 جز آن میوه دیگر نیاید بدست
 که باشند از و دیگران بے گزند
 ز بیداد دشمن چه نالد کسے
 از آن باغبان تا تبرزن چه فرق
 زبردست سوز و فرد دست ساسا
 غران تا ختن در حوالی برند
 چه باید لکد کوفت بر پشت مول
 بال یتیمان و بیوه زنان
 بنجیخه غوگان نه و دسوی رود
 بموشان کند از کلنگان شتاب
 نه او شیر گرد و نه ز و دیگرے
 ستم کن وے بر ستمکار گان
 که نتواند ت گفتن از از خویش
 بغیرے کشائی و بر خود زنی
 مباحش ایمن از ناوک و خواه

ستم کش که دست بر آرد ز شور
ملک راز حرز که وایا بود
چو هر چار سدر احوال از سوی او
چو زینگونه در سینها یافت جا
نماند در ملک و دولت دراز

عنان بگسلد آسمان را بزور
نکو تر دعا که رعایا بود
همه خلق گرد دعا گوئی او
شود تاج شاهی برودیر پاک
مگر زورمندان عاجز و نواز

حکایت مور که از سلیمان دستگاه یافت

شنیدم که روزی سلیمان گشت
فرس تا هند بر سر مور پائے
در آورد آن بے زبان را بدست
بپسش بران خرد شد خردمند
بدانندگی داد مورش جواب
اگر تخت والا قدم جائے تخت
ز چندین نصیحت که راندم نفس
که ایزد جهان چو بدست سپرد
بر انگونه کن هر چه کارت بود
چنان این زمان از خدا شرم دار
سکندر چو شنید گفتار پیر
پیش آفرین کرد و بوسیدست
ز شتر لے که داوی بهمان خویش
کنون چون توان و شتر دل صبور

سوارا بسور اخ مور که گشت
فرو و آمد و برگشت ز جائے
شد از رخس بر تخت شاهی نشست
که چون بینی آن تختگاه بلند
که اے ذره را برده بر آفتاب
مراجائے بر دست والا گشت
خلاصه همین یک دفعه حرف است پس
بداندر جهان کین نگارست خود
که خوشنودی کرد گارت بود
که فردا نمائی از دوشتر مسار
رقم کرد یک یک بلوچ ضمیر
پس انگو بدو گفت کاین بن بست
دل و جان کردی گرد کانیش
که از دوشتر چون تو مانیم دور

مژدگرنی خود بدانش نگاه که من بدترم یا تو در دستگاه در عیبت که بر دوا کرد بار او دست چه آسود گیها که در کار او دست بد

نواله نبالست دادن بکام
 نشاید بهم بخواره دادن شراب
 تو خود نه این روان شرم داری بچشم
 جگر تشنه را که در یاکش است
 دله را می ما کار زو مندست
 ازین سو که ما کامران آمدیم
 چو دیدیم گوهر جلالتست
 تو نامی و گر مت به نهج
 در آهنگ سوئی تو هر دم کنم
 خود آموز گاری که در برج نور
 خردمند چون خواهش شاه دید
 فراوانش بستود و انگاه گفت
 دلش جز بفرخنده قالی مباد
 کجا چون تو شایه بود در قیاس
 ز من زان شدم از جهان گوشه گیر
 کس که دهد او طاعت بکوه
 و له هست بهیچو هر اسندگان
 بر نجم من از عالمی بر خست
 مزاج سگان زان نگیرند نغز
 چو گوهر نه بر آدمی مه بود
 من این جا بدان کرده بودم پنا

چو دادی کنون سیر گردان تمام
 چو دادیش برده که گرد و خراب
 که خاشاک مار نیاری بحشم
 چو قطره دمی شعله آتش است
 ازین آرزو که کند پنجه بست
 طلبگاه گوهر بکان آمدیم
 که آسان تو انش او ریدن بست
 زرنجیدگان کس نشد بهر سنج
 ترا وقت آسوده در هم کنم
 عطار و نباشد ز خورشید دور
 نه خواهند دوری نه از راه دید
 که اے شاه بے جفت با دوا و جفت
 جهان هیچ گاه از تو خالی مباد
 که دانا توان گفت و دانا شناس
 که تنها نه یزدان شوم گوشه گیر
 بصر از دادن نیاید ستوه
 گر ز من از ناشناسند لان
 مگر زان خرے کاومی بیکرست
 که نزدیک شان استخوان پیر مغز
 همان سنگی از آدمی به بود
 که دیگر نبودم بخورشید و ماه

وے چون کشیم میکشد زین بجاک
 نہ زیبا بود ز درویش دلان
 پذیر فتم از بخت و الا از شاه
 بشرطے کہ دارائے خدمت پذیر
 گر ایم کند چانم از لطف شاد
 ملک گفت ما را رضا سوتوس
 مگر یک نفس کان بر آوردنی است
 چون ربع مسکون گرفت بزور
 حکیمان و پاکان و پیغمبران
 تو پانچون بزرگے درین داورے
 بخندید از ان گفت دانا چو برق
 چو یکره فکندے بدر یا درم
 دوبارہ نیفتاد کورے بچاہ
 وے من چون زین خانہ برکنار
 بجائے کہ شہ بابزرگان دہر
 رضا دادم این بندگی را بجان
 ہر سو کہ روشن کند راہ را
 بدان وعدہ چون شاہ و ساز گشت
 از ان پس کہ گاہ را باز کوہ
 بے نکتہ زو بند و افش فزائے
 پوشد وقت گوید خلل در اساس

چو خورد شیر گانم بر آرز خاک
 کشیدن سراز طاعت مقبلان
 کہ ہوسم در دولتش گاہ گاہ
 نباشد در ان خدمت سخت گیر
 و گر نیز تا یم نیاز و نیاز
 بیاف و برو بر نیازم نفس
 ترانیر گفتار من کردنی است
 کنون شور دارم بدر یاے شور
 بے ہمعنان من اند اندران
 ز تو نیز میخواہم این یاد رے
 بگفتا کن غرق را باز غرق
 بدہ یاد آن آشنا دیگرم
 چو بنیا بدر یافتد نیست راہ
 چو مرگم بدر یا چہ در کہسار
 بدر یا درون پاک گردوز ہر
 کہ آیم بدنبال شاہ جہان
 کمر بستہ ام خدمت شاہ را
 بیک دست او بسوز باز گشت
 رسیک سوئی شاہ در یا شکوہ
 فرو گفتم و باز گشتے بجائے
 نہ دانندہ ماند نہ داناستناس

در تجربه کار عالم برالم و کامیاب شدن از چاشنی زهر و نبات و روشن
کردن دقائق نور و نجوم آسمانی و زمین فرق کردن به یارچین از تراب و
از عین تبحر بدریای و وفکر بستن دریا بست بحر و ماهیت توت لعین نمودن

بیا ساقی آن سلسیل حیات
یده تا چو منتر ل سجا کم کنند
بیا مطرب آن علم باریک را
فرو گوازا نگونه سوزان و تر
چو زیباست رای خردمند را
جهان را به بینش نظر داشتن
بهر منتر لے کردن آراش
هوس پیشه چون آدمی نیست کس
دو دوام زمین شیوه هستند فرو
بخواب خورس چون سزاید زمان
خرد گاو را نیز هست از گراف
چو مردم نگر و در هر نکته غرق
ز مردم همانست مرد انگلی
تماشای این باغ رنگین کند
همان هر چه پیش آید از خاک آب
بسا ساده دل کز سپهر کی بود
جهان دید جمله نشیب و فراز

که شوید همه تیر گهیا زواست
نه الا لش خاک پاکم کنند
که روشن کنند جان تاریک را
که دستار عالم به بانی ز سر
کشادن ز چشم خرد پند را
ز هر نیک و بد بهره برداشتن
بهر محلی ساختن را مشی
که دارد دنیا دیده دیدن هوس
که کارے ندارد جز خواب خورد
بهمانم همانند مردم همان
بصحرایین نطع رنگین طواف
از ان گاو خرد تا بمردم چه فرق
که نپرد جهان را بفرز انگی
بهر شربتے کام شیرین کنند
همان آن پذیرد که بیند صواب
نهادند پا بر بساط و جود
چو دیدند نادیده گشتند باز

جهان گونه کن گرد گیتی خدام
 مشو چشم بسته چو گاو خسراس
 بغفلت مکن طوف این یولاخ
 چو برست بهمان شوی روزه دار
 سپهر چو ن در خراف می بیاغ
 چه فرخ کسانیکه بالا دست
 بکار خرد رنج کردند پائے
 فزون گردد ار چه شود و درود
 بکان کندن از دست نکشت پیش
 و لیکن گمان هم زیبار نیست
 نه این مایه کم داشت آن بختیار
 بسا گوشه گیران ثابت نمائے
 چو سر در گریبان دل خم کنند
 اگر ساکن در دوی پیش و پس
 هر آن پیکران کایدت و خیال
 اگر جمله مغریت و گرجه پوست
 بروی زمین هر چه رنگ گیاست
 ز راز سنگ گر چه مکرم تر است
 ز رے را که نرخ آشکارا کنند
 اگر لعل سرخ ست و یا قوت زرد
 به بین جبه زان لعل سیاه

که دریایی اسرار گیتی تمام
 که نفکند جز دانه را در اس
 که تنگ از تو آید بهائے فراخ
 ترا در و سر گیرد او را خسار
 تو حیرت خوری میوه کنج شک زاع
 جهان را بیدند از انسان که است
 ز بهر دوسر قلب مرد آزمائے
 همان سختگی بس بود سود مرد
 محو ز غم که سود از زیان نیست پیش
 که جز با سفر تجربت یار نیست
 که بر جنبش آرام کرد اختیار
 کز اندیشه بر چرخ سایند پائے
 نشسته تماشائے عالم کنند
 که سوئی معنی نظر دار و بس
 طراز نیست از کارگاه کمال
 باندیشه در هر چه بینی نکوست
 جدا گانه در هر یک کیمیاست
 نه زو سنگ در خاصیت کمتر است
 عیار می دے از سنگ خارا کنند
 نه شانه گرامی همان گر نه کرد
 که ز رخس جوئے نیست در عرض گاه

بدان بدبران بدنامی که هست
 سیه مارگر کفچه شد ز هر سنج
 همان ز هر کوه دشمن جان بود
 هر آن خار کوشتره پاکست
 چو نشتر کند سرخ جرم سفید
 خسته کافتی چشم گیتی ناست
 و گرد تو نقشه پلنگ به تست
 گلابی کز در دهن شد حرام
 چراغی که او خانه روشن کند
 شکر کو علاوت بجان آورد
 و لے مرد باید که در خوب دشت
 تو این مشنوا بے کرم داند کسیت
 شناسد گالنه که در عالم اند
 هر کوچه گاه که مشرل کنند
 پس از چشم سر کوز نقصان نور
 چو در کار بنشین نهی روی را
 اگر دیده چند نیست بنشین پذیر
 نه بے دل که از آسمان تار بین
 بسر منہ توان نور چشم از مود
 به بینایی دل نگر کز فروغ

که آن نیز نیکوست جا که هست
 ز رخسار چرخ هم بخت از دیک گنج
 بسا در دمار که درمان بود
 نواله بر صحن علوانی تست
 زبانش بصحت رساند نوید
 فرو زنده دیده چار پاست
 خیالے دگر گون درو نیز هست
 بود مایه و در دهن ز کام
 برخت او فتد کار دشمن کند
 چو در تب خورندش زیان آورد
 تماشا آینه بیند بخت
 که ز رنج و ز رز و طفلان
 همه جائے بے نقش بینی گم اند
 تماشا می بینائی دل کنند
 کم و بیش بیند نزدیک و دور
 میا بنی مکن چشم کز گوشه را
 نه بیند قرون از دور تاب شیر
 بیک لحظه بیند همان و همین
 چو دل کور باشد ز سر منہ چو سود
 نگوید بهنگام دیده دروغ

حکایت بصیرت کوران که عیاضت کور کردند

نمودند ز غبت بیدار سپیل
ز دندان و خرطوم با دست پائے
شگرت از دبا نیش معلوم کرد
خیالش بنخشک استخوان پنه کشید
شکم سلے بے پیش بوش گشت
ترو بر غلط سکه کارشان
دروغی که بنیائی دل نمود

شنیدم که کورے دوسه بیدلیل
چو گشتند بر هیکلش دست سائے
کے کو گرائش بخرطوم کرد
دگر کوز دندان نشائے کشید
ستون خواند ساینده پا و دست
چو بر داد افتاد گفتا رشان
بتحقیق چون دیده رامست بود

انجن ساختن سکندر بادوستان کو کبه خویش وازان انجن مسعود راه
نمونی دریا کردن و بر شمر دن ایشان خضیض و هبوط درجات آبی در
رجعت آن اختر بلند کوشیدن و استقامت نمودن و بر نقل و
حرکت خویش و بطالع سعد و ابله افلاک در منزل خاکی تمام کردن
و در خانه سرطان و حوت تحت الشعاع شام خویش سیر کرد این
و فر رفتن ان افاق در دریائے مغرب نزدیک

چنین راست کرد از خط راستان
در آورد گردن کشانرا شکست
بشمشیر گرفت عالم تمام
تمنائے دریائے گشت آشکار
تا نشا کند قعر دریائے آب
دش را عتائیکم شد این خیالی

نگارنده لوح این داستان
که چون فتح اسکندر چهره دست
بقیروزی آفاق را کرد رام
چو از ربع مسکون پروخت کار
بران شد که در تیری آروش تاب
دران سال کن بخت فرزند فال

برون برده بود از خط خاک بخش
 سراپرده بر شط وریا ز وند
 جهان دیدگان را طلب کرد پیش
 که چون من به نیروی نیروان پاک
 بگویی زمین دست بدم به پیش
 بهر کشور از بخت فیروز مند
 بنظاره این لوا من بساط
 نما اندازه بساط زمین پیچ جائے
 کنونم چنان در دل آید هوس
 نشینم بآب اندرون چند گاه
 ببايد ز همت مدد خواستن
 بدانش زباغے ترین جوهرے
 که دروے کند چون نشینده جائے
 بزرگان نهادند بر خاک سر
 که اے خاک بوس حیات تو بخت
 همه نیکی انجام کار تو باد
 ز ما هر چه را می ملک بارخواست
 دوباره گرفتن سر اسر زمین
 برین بس کن وزین زیادت میوے
 کسے را شمار و خرد یار خویش
 ز مردم نیاید که چون بامیان

بدریائے مغرب رسانیده خورش
 سر بار که بر ثریا ز وند
 سخن گفت زنده بيشه کار خویش
 قوی دست گشتم برین نطع خاک
 ز چوگان همت کشیدم بخویش
 دو نوبت ز دم پنج نوبت بلند
 دل و دیده را تازه کردم نشاط
 که نبرد شب زنگ من زیر پائے
 که در حنیم از قعر دریا و بس
 کنم در عجب پائے دریا نگاه
 طلسم ز حکمت بر آرد استن
 مصفا بر انگیختن پیکرے
 جهان بیند از جام گیتی نمائے
 ستایش گرفتن بر تاجور
 ز پائے تو نیروی بازوی تخت
 خدا در همه کار یار تو باد
 بزهار جان باز گویم که رست
 نباشد و راندازه آدمین
 همه آرزو را نهایت مجوے
 که بشناسد اندازه کار خویش
 تواند گرفتن در آب آشیان

اگر بودی امکان برون در آب
 چو دل را برفتن نیاز آمدی
 چو در آب نتوان نظر کرد باز
 نه دریا را کو دید خواص کور
 همه چیز باز آن مقدار ما
 اگر ماهی آرد بخشکی شتاب
 مکن آتش و با و خود را فروزون
 هر آن کار که ز نیک از بد کند
 چو پر کار بر جند از جائے خویش
 تپان سرانکس از زاری هوش
 سکندر بپاسخ زبان بر کشاد
 که اقبال چون گشت هم پیشین
 بیسے فشر دم بجویند گی
 سرانجام چون می بایست مرد
 بروز می توان با ده زین طلوع رود
 گرم جاودان کرفی ایزد بذات
 چو بر مرگ من بود تقدیر غیب
 چومی بایدم رفت زین کاروان
 چو مردم ندارد گر نیازی هلاک
 نه من به نه کیخسروم کز سریر
 کز او درین غار بر لبست بار

مانند بر اسرار دریا نقاب
 همه کس بر فتنه و یانه آمدی
 چه روشن توان کرد زین پرده راز
 که کور برون آرد از آب شور
 بقانون حکمت رد و کار ما
 بجان کندن افتد چو مردم در آب
 که خاک کے نگیند آب اندرون
 همه کس باندازه خود کند
 برون باید از دایره پلے خویش
 که جوش هوس را نماید گوش
 ز برج دهن گوهر کان کشاد
 کلید جهان داد در مشت من
 که شویم لب از چشمه زندگی
 زمانه بدان آب خورده برد
 که اسکندر شربت الیاس خورد
 مانند لبم تشنه ز آب حیات
 ز محرومی آب حیوان چه عیب
 تماشا کنم هر چه با من توان
 چه در قعر دریا چه بر روی خاک
 بزدان غار سے شد آرام گیر
 بن غار من قعر دریا شمار

نیایم ازین پند پیهوده تنگ
 چو دانندگان را یقین گشت حال
 ندند از ضمیر خردمند خویش
 که دولت پناها جوان بخت باش
 ز فرق تو اکلیل دولت بلند
 بهر کاره کابالت آرد شتاب
 بهر رسم را اختیار آن بود
 بغرضی که در رای هشیارست
 نه تو بر محیط آشکارا زون
 نه آب ارچه طوفان آتش بود
 اگر با تو گرد زمین ساختیم
 ازین پس که در آب لشکر کنیم
 چه کار آید آن جان بے اعتبار
 بدین جان که پیشت فدا کرده ایم
 بزرگان که بر بنده فرمان داریم
 علف بهر آن یافت گاؤ خراس
 از ان غازی بی وفا خون بریز
 خیر از ان رخس تو سن فنون
 سکندر چو بشید گفتارشان
 بخشش در گنج را باز کرد
 از ان سیم دزد کرد و پیش بود

که از موج دریانت سرسده ننگ
 که در مغر سر محکم است این خیال
 نفس بر مزاج خداوند خویش
 به بخت جوان به سر تخت باش
 سر دشمنانت نجم گسند
 نباشد سزا انجام آن خرم صواب
 که اندیشه بختیاران بود
 کم حیت کن کاسمان یارست
 ز ما غوطه در قصر دریا زون
 بهمراهی چون توئی خوش بود
 غبار ترا تو تیا ساختیم
 اگر خشک جایت هم تر کنیم
 که بهر چنین روز ناید بکار
 چه منت بود چون بیت خورده ایم
 باندازه خدمتش جان داریم
 که خراسان را کند گندم آس
 که در حمله کند دست در لقمه تیز
 که در جو خلیص است در تگ حرون
 نوازش گرمی کرد بسیارشان
 ز رفته اند و بخشیدن آغاز کرد
 تو نگر شد آن کس که درویش بود

چو شکر غنی شد ز گوهر کشتی
 بفرمود تا سازد دریا کنند
 بفرمان فرمانده روزگار
 بهر سو بے تیشه را نداشتند
 بے چوب زینیا سبکتر ز گل
 فرورختند کاساب کشتی کنند
 بهر پیشه گان تیشه برداشتند
 کشیدند کشتی بدریا کتار
 اساسی که برآب داند ستاد
 مهندسان زی پیوندش آگه نمود
 چو از چوب کارے قوی گشت اساس
 نشینند مینا گدازان روم
 براسان کار سطور آشکار نمود
 چو حل شد بقالب فرورختند
 بوزن از گل نوسبک بارتر
 نشینند بیرون نمود بحال
 بیری کزو صافی و ابدار
 مربع بصورت مسطول بست
 پس از جوهر هندی کشادند پوست
 رسته های صندوق کردند اساس
 چو اسباب دیگر که در کار بود

در آمدند ز ناودانه خوشی
 متاعی که باید مهیا کنند
 ارسطویی ذانادر آمد بکار
 کز آهین توانند گوهر فشانند
 که از وے بدریا توان بست پل
 نشینند ران و بهشتی کنند
 نمودند هر چه از هنر داشتند
 بسای کم و بیش و بیش از هنر
 تختا بنده گویی ترا سیب باد
 که در دریا او موی راره نبود
 بقار و رهنجی درآمد قیاس
 که بے آتش باز سنگ سازند نوم
 نهاده بر آتش نشانند زود
 درخشانده صندوقی انگیختند
 بلطف از دل ساده غماز هر
 برآسان که در آب آتش خیال
 بهتاسه گرفتند درازا جهان
 که بتوان در و خفتن و سرفراخت
 کشیدند از و آنچه مقبول اوست
 که یکاه ز بود هر یک دراز
 صد و پنج کشتی دسین بار بود

پوشد جمله ترتیب کشتی تمام
 ز آب آزمایان دریا پشوده
 نخست از معلم خیر حبت باز
 درین آشنائی که شد عمر صرف
 چه خواندی درین نخته میخ دوز
 در احکام تو جلای این راز هست
 بیاسخ نیوشنده کاروان
 که این داور کاخ تیار من است
 بچندین کتب کس ندانند نام
 نشد روشنم کاومی هیچ گاه
 ز ملاح چون حل گشت این سوال
 از ایشان یک پیر بیدار مغر
 که شاهادرین آب گای که هست
 چو از سوی دریانشینم زیر
 از ان پیش گردان نیارم ننگ
 مرا با چنین خو که کردم در آب
 بدریا درون نفس ناخو پذیر
 شبه از پاشخ مرد گوهر فروش
 دلی چون قضا میکشیدش کمند
 بفرمود تا میسویان بخت
 چهل سال ترتیب راه دراز

شتابنده شد شاه دریا خرام
 طلب کرد پهنائی از هر گروه
 که کوتاچه داری درین پرده راز
 عجائب چه دیدی زوریا ثرف
 که صد بار شستی و شوی هنوز
 که چندین نعم ان زیر دریا ست بست
 سخن گفت با شاه بسیار دان
 پدر بر پدر کسب کار من است
 وز خواندم اسرار دریا تمام
 بدریا فرو رفت یک روزه راه
 به پیران خواص گفتند حال
 پشوهنده را پاسخ داد لغز
 مرا ماهی دان گذشتند شست
 تو انم که مانم نه مانم بدیر
 بدریا که نه ما هم نه هنگ
 چو بودن بحر لخطه نیست تاب
 ازین پیش چون باشد آرام گیر
 صدف وار لخته فرو هشت گوش
 نصیحت نیامد بر و سودمند
 ز صحرای بکشتی کشیدند لخت
 که باشد بر آن آدمی رانیانه

ز حیوان دانه مردم دانه گبیا
 خبر کش بے مرغ گردون گرائے
 کز ایشان همه عقاب سیاه
 سال تمام آنچه پروا خستند
 چو بر عزم آن شد خداوند تلج
 بزرگان درگاه را پیش خواند
 که تقدیر بر ما چو این در کشاد
 چنان خوانم از مخلصان حضور
 کسانیکه با مادرین داوری
 سخت آنکه در غیبت تابور
 کنند آنچه باشد سلامت دران
 فراینده دارند در جان و تن
 دویم آنکه از بودن بے ملال
 گرایم ازین کوخ گاه و راز
 اگر عده باشد از جائے خویش
 چو در خانه راند ازین مرز بوم
 سویم آنکه گر ما الهی شویم
 سزد از مقیمان پیوند ما
 سارند آراسته چون عروس
 که آن زاده کارایش مهندست
 همه سرفرازان بعد گونه جهد

اگر شیر مرغت و گر کیمیا
 سبق برده ز ندیشه شیردای
 که روزی شتابنده یکساله راه
 سه هفت کشتی در انداختند
 که بر تخت چو آبید از تخت عاج
 ز دل راز پوشیده بیرون فشانند
 که بر آب را نیم تو سن چو باد
 که از حس غیبت نباشند دور
 نماینده چون یاوران یوری
 ز آئین خدمت نه بچند سر
 بغوغا نکوشند چون بے سران
 وفای دلی نعمت خویشتن
 ره ما به پیشد تا بست سال
 بهم جانب خانه گردیم باز
 گرانیده هر کس با و خویش
 در دوسر رسانند از ما بروم
 باب اندرون خورد ما ہی شویم
 نه بچند گردون ز فرزند ما
 سر پر سکند را با سکندروس
 بر اورنگ دولت دلی عهدت
 وثیقت بنمودند و بستند عهد

پوشه راز اندیشه کارشان
 کس را که دید از تردد خلاص
 گرانیده راسومی دریائے شوره
 بغاوغ ولی زان بهشتی سواد
 چپ و راستش خضر الیاس نام
 فلاطون و دانندگان و گر
 مهندس برینوشده تخته سکه
 حکیمان و اناورق سنج باز
 حریفان بمی در قدح ریختن
 ندیمان موزون فسانه سگال
 سران هر یک از رومیهای روس
 ترنم سرایان رومی سرود
 بدین شادمانی و نیک اختری
 بجنید کشتی نه آسیب موج
 ز مهر سکندر که پایان نداشت
 گروهی بهر جانب و شتاب
 تگاور شده با و شاه چنان
 چو رفتند زان گونه بار و دو جام
 بفرموده ارمی تاج سریر
 ز ره درویش باغایان حضور
 دیر آمد و شرح مقصود کرد

دل آسوده بر صدق گفتارشان
 بهمراهی خویشتن کرد خاص
 بر غنبت روان کرد بر راه دور
 توکل کتان پاکبشتی تهاد
 پس و پیش از سطوبلیاس هم
 بهمراهی خاص تنه کمر
 بنجم و گرسومی مدخل کشائے
 ز قانون حکمت گره کرده باز
 طبعیان بشریت بر آمیختن
 نظیرے روان کرده در حساب
 جهانے بر آراسته چون عروس
 بگردون رسانیده آواز رود
 خرامان شد اورنگ اسکندری
 برآمد سر باد با آنها با وج
 دران مهملکه کس غم جان نداشت
 همی تافتند اسپ چوبین بآب
 بدست صبا باز داده عنان
 بدریا درون پنج سال تمام
 که احوال بر کاغذ آرد و بپیر
 نوید سلامت رساندند دور
 سرخامه با اعتبار آلود کرد

نشتن سکندر رسم گذشت امواج بحر وادشاسفاسن صندوق الطاف
کتب معلوم و مصاحفیکند ان هنگان جمله آفتها ماهیان غلغل سلاسل آب
رطوبت بسین جزایر آباد حران و مرغان آبی و شامیان بحر می کلنگان می
و این حال حواله بسیار عقاب سوئی باز ماندگان گریختگاه روا کرد و خا

بد ریادرون ماجرای که بود
بنام جهان آفرین کرد یاد
بیدار و اندیش نیک و بد
یکه را کند غرقه در قعر آب
بد ریافتادنش چون توان
ز دریا کشانش بر دسوی خاک
نه تنها نم بل چو من عدد هزار
گراکش نه از خوشترین کزومی است
که معذور دار و شتابنده را
کنون باز گویم راز ضمیر
کز و گشت روشن همه و موم در می
ز اقبال مادر پذیر و سلام
گوایی دهد رانده سینه جوش
ز خشکی بد ریافتدیم رخت
که تقدیر برد از کف ماز مام
تواند که باز ایستد ناتوان

فرورخت بر رسم و رای که بود
سخن ساخت از ره دین داد
خدای که در مردم پیر خسرو
یکه را دهد سوئی خشکی شتاب
کے زاک کرد او بصحراروان
دگر خواست کس با بخشکی هلاک
به تربی و خشکی ز حکمش بکار
بهر غایب کادمی رای است
پس آن به بود راه یا بنده را
پوشد گفته هر چه بود ناگزیر
بهین اختر دولت اسکندر و س
درین نامه با آن زوئی تمام
سلاطین که از جان بر آید و خروش
بداند که چون نایب نیروی بخت
نه مار و نه خود افتاد ازین حرام
توانا کشان میرد چون توان

بدونیک عمر انچه سنجیدست
 سرانچه آسمان پیر مادر نقاب
 ز غیب انچه در چشمه ماست حرف
 بجا که از اجل کرد هر کس شتاب
 شدیم از زو منند خاک سیاه
 نداریم بر میل سرمه هوس
 چنانست در دیده تعظیم خاک
 کجا خاک نادیده ماکنون
 چه بازیچه شتم بچشم کسان
 فلک بودم اول همه خاک را
 چگونه نگردم درین شرم غرق
 بدریا فرو رفت بر خاک من
 بزرگی گوهر نگر ز اخترم
 کجا ابرو دارد خبر زین گهر
 نه ابرو چینین گوهر ساز کرد
 چنان پیش ازین رایت افرا ختم
 کنون مرده به اثر دها که چو من
 چه شایم که بر بحر ناپایاب
 شتابنده گشته چو تیر از کمان
 ز بانهای کشتی ز موج بلند
 و گر از تهنش موج بالا شده

چگونه نه بینم که چون دیدست
 نهان داشت آوردانیک بر آب
 کجا شسته گرد و بدریک زرق
 کشان کرد ما را اجل سوی آب
 بیک میل سرمه ز یک میل راه
 دو و مردم دیده صد میل لب
 که چشم از هزار آب شستم پاک
 تیمم کند هم بدریا درون
 که بر آب بازی کنم چون خسان
 کنون عاقلم لیک خالشا که را
 که بنود ما ز من چشمش هیچ فرق
 که خس مهره شد گوهر پاک من
 که گم گشت نه بحر در گوهرم
 که در گوش ماهی رساند خبر
 کز ادا نه گوش صدف باز کرد
 که از پیل بر پیل حل ساختم
 که از جامه غوک سازد کفن
 ز دم غیمه همچو سواران آب
 ز بر آسمان ز بر نیز آسمان
 ز ابر سیاه خاک دامان فکند
 صدف دارد در قعر دریا شده

معلم کرسن تخته شد حرف سنج
 جفا بین ز گردون بیداد مند
 اگر تخت جم رفت بر باد تخت
 چو فرمان نویسم بر آب زرف
 و گر سک بادشاهی ز نیم
 محیطه هوا گیر جوش چودود
 ز سوازمی سطح آئینه رنگ
 نه از مرغی آید بگوشتی لوان
 دوان کشتی از ماهیان گوشه گیر
 هر اسنده مرد از ننگ دران
 دمان ننگان شده موج گیر
 فلک بین که چون داد جا و رنگ
 تن مانده تلخ آب دریا بسلخ
 شده ناله رخسار من آبله
 درخت از سبزش کند انجور
 چو مار از خضر آب خوردی نمود
 چه حال آدمی سادرین ناخوش آب
 ز جان همدان روز ششم دست
 عجب نیست رفتن بدیافراز
 چو بچه پرده شد بدین جا نگاه
 گر آب ز جوی شود ره گرائی

بیاموخت مارا مگر حرف رنج
 چو من خسرو در چنین تخته بند
 مرا باد یا بند حال تخت
 نه باد صبا و ام خواهم حرف
 رقم بر در مهابه ماهی ز نیم
 بابر سیاه داده آب کبود
 ازین سو چنین می ازان سوزنگ
 نه بیم پرنده در هوا
 چو میش جوان پیش قصاب پیر
 چو منعم نه همسایگان عوان
 چو مقراض آئین بقطع حریر
 چو من گوهری را بگام ننگ
 دهن تلخ بل عیش مانیر تلخ
 همای چو من گشت مرغای
 شود نیرافزونی آب زرد
 بالا بداین آب زردی نمود
 کز روز و شد چشمه آفتاب
 که مارا بدل جوش دریا گشت
 عجیب آن توان گفت کایم باز
 زره نیست و گشتن از نیمراه
 نماند بجایا رسیده بجای

خزینہ چنان نزد پسر سوی سیل
بخشش جهاندار گیتی فروز
بفرمود تا هفت روز دیگر
بهر مجلسه کامرانی کنند
نشانده مطرب نشانده مال
چهل نذر حضرت پراوازه گشت
درخت سعادت برآورد شاخ
کشاد آسمان خرمی را بساط
باندازه خوشن بستر کس
نذر بس دادن نذر بهر گوشه
خورین پرده زینگونه بازی بست

که مفلس بیرون نمیگرد میل
چو داد و طب داد تا هفت روز
بشادی برندا اهل دولت بسر
جدا هر کس مہمانی کنند
رسانند پیر کوس شادی دول
بهر جانب مجلسه تازه گشت
طب شد بیانار عالم فراخ
بد لہا غمگین در آمد نشاط
ہمیداد نقدے بہر مجلسه
نماند از جہانک پیچ بے توشه
کے کین نداند چه فارغ کست

در قیمت داشتن سلک صحبت اگر ہمہ یک شبہ است چون این
رشته باریک و تاریک دست زمامہ زنجیر گسل است تا شکستہ
است گوہر مردمی در خاک کنگشتہ نظام عقل غنیمت تمام داشتن است

بیاساقی ان کیمیاے وجود
بمن دہ کہ تا شادمانی کنم
بیامطر بامو بہو باز جوئے
کہ تا چون بہستان رسد سازاو
گر اسلشتہ داری از روزگار
دل از روی ہم صحبتان شاد کن

کہ بے بہتان را در آرد وجود
ز گنج سخن نذر فشانی کنم
زموی کمانچہ نوای چومو کے
گواران شود مے باوازاو
جمال عزیزان غنیمت شمار
بنقل و می و مجلس آباد کن

بمجمیعت دوستان روئے نه
 بدوری موس ار چه بدخواره^{ست}
 که خود پاره گرد و گرد و کهن
 مرن شاخ اگر میوه تلخ است تیز
 چو لاله جدائی ست از بعد نیست
 از آن تیغ برداشت این پشت خم
 از آن دشمنها که در خوی اوست
 رفیق که وصل او شد کار او
 دل مردم آن گاه تون بود
 اگر ز اشکیان مرغی افتد جدا
 به بین چون بود حال آن ناصبور
 چو گرد و گرفتار اندیشه
 خرو وحشی ار چند باشد خرون
 رفیق ار چه تلخ است بدخوار^{تر}
 بدست اندرون چشمه تلخ دام
 گلیم که مویش بود سیخه کز
 تن از فاقه چون ناشکیبا بود
 جدا ماندگان را از ویرس سوز
 مرادوری دوستان غریز
 فرو مردم از حسرت دوستان
 کسانیکه بر روی شان پیه پی

پراگندگی را بیک سوئے نه
 که در روی خود افتد سرخجام یا
 اگر جامه تنگ ست خود پاره کن
 خود افتد چو پیش آیدش برگریز
 بعد از لیستن بهر حسیت
 که پیوند یاران کشاید نه هم
 نیار و بیک جائی دیدن دوست
 مبادا پراگنده بازار او
 که از او چون سر و سون بود
 نه ناله کند چرخ را پر صدا
 که دور افتد از خانه زین خانه دو
 نداند بجز عاجزی پیشه
 نه آسیب یک نشتر آید زبون
 نماید پس از ویر ویدن غریز
 دهن تشنه را آب حیوان بکام
 بر بهمان تنان را حریرست خز
 خورش گر سبوس است حلوا بود
 که چون من رساند شمع را بروز
 جگر خسته گرد و دل آرد نیز
 چو پیل از تمنائے هندوستان
 میان گل دلاله خور دیم مے

کنون سوئی بستان چه پویم فراخ
 تهن گشت از آن تازه رویان سر
 نشانی نه بینم کنون زان نشاء
 زمانه ندارد جز این پایج کار
 بزاری چرا خون نگرید ای
 گذشت آنکه با هم نشستم و خاست
 بزرگان بس رفت نشاء خفتند
 نه بعد از شدن باز گردویان
 کجا بودی رس مرغ فرزند پیک
 بشادی کجا میگزارند کام
 کجا روز راحت فرون میکنند
 بعیش و طرب همغان که اند
 کدام آبدیدست در جوی شان
 چو از ما خرامی سوئی خانه باز
 بدرویزه چشم باران من
 فغان زان عزیزان صحبت مل
 بیک نامه هم نکردند یاد
 بهر آن نامه گز یار جانی بود

که یک مرغ از ایشان بینم بشارخ
 بسیار گشتند غربت گراسه
 که دور فلک در نوشت آن نشاء
 که اول دهد شربت آخر خار
 گزان همسان بیندان تهن
 کنون رفته را باز بستن خطا
 که بسیار بستند و کم یافتند
 نه تیرے که بیرون پرید از کمان
 چه داری خبر زان حریفان
 سفر تا چه جائیست و منزل کدام
 شب اسلخته خوابی میکنند
 بر سحان و می میهمان که اند
 دل ما چگونه است پهلوی شان
 بسیار آن پری مایه می نیاز
 تماشا کنی سوئی یا ران من
 ز کیره زیان برگرفتند دل
 که دل خوش کنی زان همایون سواد
 طرب نامه نه ندگانی بود

حکایت مجنون که نامه لیلی بر گبان بسته بود

شنیدم که مجنون دل سوخته

به پیامی تپا شد افروخته

که چون ماه نوشد بای تمام
مرا جش بصلت نیامختند
بتعویذ و افسون در آید شمار
بافسون توان دور کردن خویش
که نالنده را تند رستی ده است
سخن گفت بیمار لب بسته نیر
مرا نامه دلبر من بس است
نه بهر چنان روزش آماده بود
شفا بیشتر یافت چون پیش بود
فسون حیات است تعویذ تن

چنان سلخ کردن فلک صبح شام
نه هر گونه دار و بهر انگختند
ز معجون و شربت چو بگذشت کما
یک گفت بهر تپ کز انداز پیش
دگر گفت تعویذ از افسون به است
چو گفتند هر کس نه هر گونه چیر
که حرز و دعا گر چه یاری رست است
سوادے که یلے فرستاده بود
طلب کرد و بر سینه خویش بود
هر آن نامه کز یار گوید سخن

رسیدن سکندر در نقطه گاه محیط و خود را خود در شیشه کردن توکل
باموکل آب غور دریا فرو شدن و در زیر پرده زبده خیالات و
عالمات آب را نظاره کردن از آن آب گرفتگی زد و بر آمدن موسی
غریزان آهنگ کردن و بکران رسیدن عمر او

سرایش چنین کرد باد وستان
روان کرد نامه بیای به عقاب
شتا بنده تر ز آنچه بود از
بهرغ دگر نسبت منشور راز
نمودار و ریابو هر سپرد
جهان بر طرف مژده تازه داد

سر اینده تر مرغ این بوستان
از آن پس که اسکندر کامیاب
شتا بان همی شد بغرم درست
چو شد چار سال دگر پیش باز
شد او نیز و بیایچه شاه برود
ملکزاده رازان گرامی سواد

بان اولین عیش بر کار بود
 و زان سوچو دارای دریانورد
 سوار و گرتازه پرداختند
 شد او نیز نامه که با خویش داشت
 ضمیرے که نو سیدیش بود یار
 چونان پیشتر راه همچو ده گشت
 نه گنجید در چاره چاره سار
 بجائے رسیدند لرزان چو سید
 همه خسرویان شده زرد روی
 بود آدمی گرچه سخت دلیر
 پس از مردن آن کس علم بر فرخت
 چو هر کس در آن جائے پیمارگی
 کسانے که ایزد خبر داشتند
 جهاندار گرچه جهان شاه بود
 خدا را بدرمانگی یاد کرد
 نخست از فلاطون بلیناس
 چو داند قفل دعا را کلید
 در آن عاجزی مونس بکیان
 شبانکه که برقع برافکند ماه
 روان گشت پروین رخسار
 سکندر بخلوت کعبه بندگی

از آن پیشتر کاو لین بار بود
 سه سال دگر عبیره آب کرد
 عقابے دگر دیهوا باختند
 پذیرنده نامه را پیش داشت
 قوی دل شد از بخت امیدوار
 ز نامه کشته قاصد آسوده گشت
 که بتوان پیام فرستاد باز
 که باز آمدن را نباشد امید
 بهرموچه از جان و تن دستنوی
 محالست که جان توان گشت سیر
 که اوقیت زندگانی شناخت
 بحیرت فروماند یکبارگی
 نیایش کنان دست برداشتند
 ولیکن ز خاصان درگاه بود
 حصار و عایین آباد کرد
 نیاهنده خضر و الیاس را
 کلید در چاره آمد پدید
 فرومانده را گشت یار میسران
 پوشید گیتی حریر سیاه
 چو تشیع بر دست فروت پیر
 نبر و یک مرگ از غم زندگی

که در گوشه خلوتش ناگهان
 جوانی بگردار سر بلند
 فرشته ولیکن بشکل آدمی
 جامه که نتوان نظر کرد و
 بر تازیگری کردش را سلام
 بدو گفت کای سر بسوز پاک
 فرشته که گویند مانا توئی
 و گر مردمی چون در دن آمدی
 سروش خجسته سخن در گرفت
 بگفتا که گر پرسی از من صواب
 محطی که نشناخت کس غور
 چو در سختی افتاد کار شما
 منیدیش ازین پس بدین کار
 درین پرده کاندیشه کارست
 منت همره و ایزد دست شما
 قضا را بتسلیم و مساز کرد
 جهاندار کان محرم راز یافت
 پوشد چشمه صبح رخشان ز شرق
 هوا قطر باداشت نزدیک دور
 بفرمود فرمانده روم و زنگ
 فکندند هر سومی لشکر در آب

سر دشت پدیدار گشت از نهان
 رخ فرخه پیکر از جسمند
 نه مردم و نه صورت مردمی
 ز سیمای پاکش همی بخت نور
 شهش داد پاسخ بعد تمام
 تننت دوزر آرایش آب خاک
 که مردم نباشد بدین نیلویی
 که هر دم ندیدت که چون آیدی
 ندان نهان پرده را برگرفت
 سروشم که یزدان موکل بر آب
 جبین مرا هست یک قطره خوی
 بمن داد غیب اختیار شما
 که دادن قضا دست بازی شگرف
 درین رو که یزدان نگهدارست
 که بنمایدت باز و آرد بجای
 بهین هر چه بتوانی و باز کرد
 در چاره برخویشتن بازیافت
 در آن چشمه شد کشتی ماه غرق
 در آسمخت یکیک بدین نور
 که در حینش کشتی آید درنگ
 فروشد سر باد یا نهان خواب

سکندر بر آهنگ گاه که شت
 بدستور دانا که بر کار بود
 که مار را هوکها ناسودمند
 منور و گر شما از من فتنه جوئ
 چو من زیر دریا کنم جاک خوش
 با مید جان بخش گیتی پناه
 گر آیم بدون زین ره پیر اس
 و گر باشد آسب از روزگار
 شما جانب خانه گردید باز
 در افشانی شاه دریا نظیر
 پوشه را دل آسوده از دست
 همان خوشه کانگور فردوس بود
 ز هر دانه آب حیوان بجوش
 نه از خوردنش دل بخوردن کشید
 گویا هائے دیگر بتن ساز دار
 چو بر داشت بر شیشه آب بگ
 بفرمود کان دبح لولوئے تر
 بهر چار سولیش طناب افکند
 پس آنکه در آن غوطه گاه هلاک
 ز فرمان فرمانده تخت گیر
 ز سن چست کردند تا بوت را

بر دهن را ز دل شمار که شت
 وصیت نمود آنچه ناچار بود
 ز راه سلامت چو کیس و فکند
 ز بهر سلامت نتا بند روئ
 بگام نهنگان نهم پائے خویش
 مرا تا بصد روز بیند راه
 شناسم حق مردم حق شناس
 قضا را بیک جو چو من صد هرا
 من وقع دریا و راه دراز
 پذیرفت دستور دشمن ضمیر
 بر آئین مهدی در آمد بهمد
 موافق چو بر حبس با قوس بود
 که در راه ظلمات داوش سرش
 نه معلوم حاجت شد آنکس شنید
 که باطل بگرد و مزاج از بخار
 سر شیشه را کرد محکم چو سنگ
 برشته در آرند همچو مگر
 تو کل کنایش در آب افکند
 امانت دهندش بنیر دان پاک
 پذیرنده چون بود ناگزیر
 بر انسان که در رشته یا قوت را

چو شیشه معلق شد اندر طباب
 ازان شیشه کوکان الماس بود
 شکنج رسنها کشادند باز
 بدریادرون رفت دریافته
 فرو میشد آن گنج گنجینه سنج
 ز جنبیدن آب مهدل چنان
 سکندر بمهد اندرون ترساک
 شده زرد رخساره لاله گون
 همی شد ز هستی کناره کنان
 جوان اختر فرخ از اوج گاه
 سر و شش سپید کانی بخت
 خرد نام آنکس بجاک افکند
 اگر آدمی زیر دریا رود
 کجا بوشمند این تمنا کند
 چو مستی مجرچه تنگست چاه
 ازان گوهر عقل گشت از چمند
 هر آن جانور که ز خرد هست پاد
 ترا با چنین عقل دانش فزاید
 جهاندار گفت ای مبارک نفس
 چو من نرو و برون رانی خام
 ترا گردید دست گاری بن

بر آبش نهادند همچون حباب
 رسن در کف خضر و البیاس بود
 اجل را سپردند رشته دراز
 برآمد ز دریا دران آتشی
 فرشته برابر نگهبان گنج
 چو طفلان غازی معلق زنان
 چه باشد بدریا یک مشت خاک
 چو زردی که بیضه باشد درون
 عجب های دریا نظاره کنان
 فرورفت در برج ماهی دو ماه
 چه بودن را کردن تاج و تخت
 که خود را خود اندر هلاک افکند
 بود ماهی کو بصحرا رود
 که جان بر سر یک تماشا کند
 کاجل را بزیر فراخت راه
 که پیچیده دارد عنان از گزند
 هر اسنده باشد تخت از هلاک
 بسوئے خطر چون روان پایست
 مانند خرد چون در آید هوس
 هوس را بدین جاکشیدم زمام
 و گر نه بے گفته اند این سخن

بهواخواه ز دوست بر دامم
 گنه نیست سنگ بداندیش را
 سلامت بگاه سلامت روست
 چو آتش بر آرزو نه پروانه دود
 چو غلطید طفل و شد نازده سر
 من آن روز شستم ز جان و خویش
 تو نه آنها که گفتی براه صواب
 میوشنده آسمانی سرشت
 کشاد ابرو از روی خرسندوش
 که دل را فراهم کن ای سرفراز
 من از بانه پر سی نمودم ترا
 چو دیدم تنومندیت را عیار
 یقین شد که دانا دلت زیر پو
 عجبهای دریا اگر منکر است
 به ان دل رسد کین تماشاکنی
 کنون باز کن دیده پیش بین
 بگفت این و بر دوات بانگ بلند
 بشوریدن آمد همه آب شود
 دران جوش دریا که بیند باوج
 نهنگان با کل هزاران هزار
 بدان سحنه کام خندان نشان

بدیوانگی طعنه ز دوستم
 که در شیشه خود کرده ام خویش را
 سلامت چو گم شد سلامت خطا
 به مانند گردست مالد چه سود
 طبایچه زنی گرد و آرزو تر
 که در گام ماهی زوم شصت خویش
 مکن ورنه بگذار خاکی باب
 که از تازه روی چو باغ بهشت
 بیاسخ دل شاه را کرد خوش
 که بردادت آن بهجهای درانه
 به نیروی طبع از نمودم ترا
 که آخر همایی کن آغاز کار
 نترسد ز دریا و هر چه در دست
 ترا دل نه دریاد دل آور ترست
 بدین قطره آشام دریا کنی
 تمنای اندیشه کتویش بین
 که زلال در قعر دریا فلکند
 تپی شد ز پهلوی بیننده نه ور
 شتابنده شد جانور فوج فوج
 سر کما چو کوه و دمانی چو غار
 اجل چاشنی گیرندگان شان

کهن ماهیان همیکل باشکرت
 جهان را باواز سرتا قدم
 کشف هر یک کرد و کوه روان
 چو این راز باشد پدید از نهفت
 کزین جانور کادت و حضور
 پوشیده نه سنگ و گران بود
 شهش گفت که راستالش سرت
 سروش از چنان پاسخ و پسند
 پس آنکه در ایشان چنان تیز دید
 چو آن شعبده عزم ره ساز کرد
 همه آب آن کارگاه و بال
 طرف بر طرف شد کران تا کران
 معلق زنان سو بسو و شتاب
 همه بوزنه صورت و سر خردی
 برون خسته زان پرده آبگون
 نهادند رو چون بسینه بری
 کشادند با کار فرمائے خویش
 در ایشان چو شگفت نظاری
 پیرسید کین قوم پوشیده نهفت
 اشارت که از دست و پا میکنند
 حدیثی که بود آشکار و نهفت

پله بسته هر یک بدریا ظرف
 که در یاز پنجاه شانه گشت کم
 چو پیل بر افکنده برگستان
 نماینده پادشاه بیننده گفت
 یک سبب اگر تو بر آید ز دور
 که گر کوه بروی زند چون بود
 که بے منت تو نگره بان ماست
 جهان را بهر ادب کرد بند
 که یک یک شد اندر نظر ناپدید
 جهان بازی دیگر آغاز کرد
 شد آئینه هر هزاران خیال
 جهان را پر از آدمی پیکران
 چو طفلان که بازی کنندند
 بخرد نسخ هیچ نارسه روی
 چو لعبت که از پرده آید برون
 در آئینه صاف اسکندری
 برسم خود اندیشه جائے خویش
 بحیرت فروماند یکبارگی
 کیا نند و این سر آرام چیست
 چه راز است و هر چه میکنند
 چو پرسند پرسید و گویند گفت

که این طائفه مردم آبی اند
 به نیروئی من سوئیتور انده اند
 که ایشان که در آب ماهی و شاند
 منم تر جان کاندیرین حال
 که ای یوفا مردم ناسپاس
 جهان را بدیدی نه بر تا بریر
 ز چندین خشکی و تری در خرام
 و لے مردم از پرده بیرون شود
 و دو دام چون یافت مقدار خویش
 اگر پیل و گرگست و گرگ و شیر
 چو شکم همه پر شده به غمی
 که چون توشه کم شد ملولی کند
 کند هر چه اندیشه در فکر کم است
 سکندر چو گفتارشان گوش کرد
 و گره بدستوری بهنمائے
 و گریه در جنبش آمد سر و ش
 سپهر روزی گشت پید از دور
 رونده چو برق از سبک پیکری
 مثالی بگفتار شایان نشست
 نه بس طرفه کا به نمودار او
 و گره بشوریده دریا چنان

که پوشیده خرج و دلا بی اند
 چو دیدند حیران فرو مانده اند
 به تا بدین جای کمتر گشتند
 بگفتار خود میکنند سوال
 که لطف خدا را نه حق ناشناس
 نگشتی ازین گشت بهر و ده سیر
 چه حاصل شدت جز تماشا و خام
 چو قوت از شکم داری افزون شود
 فراهم نشینند بس کار خویش
 صبور می کند چون شکم گشت سیر
 بفتنه نکوشد مگر آدمی
 و گریه شود بوالفضولی کند
 ز مردم بتر باز هم مرد مست
 سخن را فرو خواند و خاموش کرد
 زمانه نه پیکر تھی کرد جائے
 با طراف دریا در افتاد جوش
 که پنهان شد از چشم بیننده نور
 نه در خشکی آن نوع نلے در تری
 دور روز و شب رفت پایان نشست
 عجب ماند بیننده در کاره از
 که رفت از کف مرد و زنا عیان

عجب سیکل دیگر از آب سست
 گذشت از نظر کوه دریا خرام
 که قاف بود از چه بے سنگ بود
 چو رفت آن قیامت ز راه درون
 پس از هفته دید پائین اول
 چو یک سر گذشت آن شکفتن خیا
 بشوید دریا چنان تا بدید
 جهان ز پیش نظر شد نهان
 ز جنبید گانے که رفت ز پیش
 بهر جانے که گذرگاه در است
 بقدر دو هفته در آن چار سو
 جهاندار با آن دل زورمند
 سلامت در افتاد و بدوش ر پا
 میانجی در آن معرض عمر گاه
 بخندید و پرده کردش سوال
 بخاطر هنوز این تمنا کنی
 شه از چه بدل داشت پیش از قیام
 هم از عاجزی پشت را خم نکرد
 بدو گفت کای در نهان پرده دار
 بپا رخ سروش پسندیده گفت
 چنین روشم گشت الهام غیب

بے زبان عجب تر که بود از نخست
 تمام از پس پنج روز تمام
 که در قعر دریاش ره تنگ بود
 قیامت و شے دیگر آمد برون
 که گم گشت دریا در آئین او
 شکفته و گشت جنبش سگال
 که ز پر و ز بر شد ز بر تا بر
 و گشت پید اجهان در جهان
 بدیدار دیگر بمقدار خویش
 شکم در ثری پشت بر ماه داشت
 صفای چنان بود از و تیره رو
 فرو ماند بے طاقت و مستمند
 بهمت همی داشت خود را بجا
 چو شکل چنین دید سیمای شاه
 که چون دید این پرده پر خیال
 که زینگونه نخته تماشا کنی
 هر اسے که بودست بجا هر اس
 ز نیروی دل ذره کم نکرد
 درین پرده دیگر چه داری بیا
 که دانسته را بر تو نتوان نهفت
 کت از نقد هستی تهی گشت حبیب

سبک شو که جائے گرانیت
 تو دانی که در زیر دریا شدن
 و راز و عده رفته گیری شمار
 همه زیر دریا شدی ره گرا
 جهانداران پاسخ هولناک
 دلش داد گوینده راه بین
 ازین جا که دورست امید امان
 هنوزت بے دل فروزی بود
 ز رایت نیا لود تا پائے کمر
 اگر دل بنظاره داری هنوز
 پس از ره نوشتن بچندین خطا
 بود جانور کا یاد از در خرام
 همان دیده کاندیشه دورنگشت
 دلاور تو بودی درین داوری
 ز ماسیل دریا ز اندازه پیش
 تو با آنکه دیدی عجبا بے
 ملک گوش برگفت همد م نهاد
 دگر باشدت زین عجب تر بهار
 چو بکشا چشم چپ و راست دید
 چه بیند شگفته بهارش بر آب
 بدریا و رون ماهی خورده ام

ز مایه فزون زندگانی نیست
 بے سهل باشد ز بالا شدن
 ز عدد روز ماندست رو چها
 سه شب چون توانی رسید بجائے
 به بیهوشتی آمد ز بیم هلاک
 که ترسان بود مرد کوتاه بین
 برون تا نیائی نیا مد زمان
 جمال غریزانت روزی بود
 مشو دست کت روزیت آنچو
 بدریا دراز خامکاری هنوز
 چه دیدی دو هفته دوسه کرم آب
 تماش نه بینی بسال تمام
 نه اندازه دیدن مردم است
 که دل داد بر دیدنت یاوری
 همان به که خاکی کنی پای خویش
 من از تو ندیدیم عجبتر کس
 بفرمان او دیده بر هم نهاد
 یک دیده بر بند و بکشا و باز
 همان دید چشمش که میخواست دید
 برون حسته از برج حوت آفتاب
 بردن آمده یونس در شکم

چو الیاس و خضر آگهی یافتند
کشیدند قاروره را بر زبر
بر آجستن در دریا نواز
متاع که در درج گنجینه بود
چنان یوسف گشته یعقوب رنگ
گرامی تنش باز مانده ز زور
بزرگان دیدند ویدار او
شدندش بتعظیم تاین پرت
بناوند آتش بمشک و حریر
بدریا نهر نج ووبالے که بود
نوشتندگان چون صف جمل گوش
درین بود کز چرخ فیروزه و ش
که فرمان برینگونه دارم ز غیب
سه کادی هیرده سالے تمام
بگو تا بر اینک راه دراز
یقین گشته بود ارچه بر جان پاک
ولے چون دلش سوئی دیدار بود
همان جان سوره جوین خوش
اسیرے که تیمار بهجران بود
بنزدان درون مرگباستان

سوئی یونس خویش بشنافتند
نه قاروره بل کان یا قوت زور
دمان صدف را کشادند باز
مصور خیالے در آئینه بود
بیامد چو یوسف ز زندان تنگ
نمک دار بگداخته آب شور
بماندند در حیرت کار او
بے بوسه دادند بر پا دوست
بر آمد ملک تکیه زو بر سریر
بپرسنده میگفت حالے که بود
دین با چو سوراخ گوهر خموش
سروش آمده مرده کواد خوش
که زودت رسانم تمنا بحیب
شبه در میان کن بمنزل خرام
زهر سوئی در جنبش آید جهان
که خاکش دو اندهی سوئی خاک
غم جان نه چندانش دشوار بود
برسم ره آوردی برد پیش
مکن مادرش کز غم جان خور
به از غم صد ساله در بوستان

حکایت مردے که عمر از برائے دوستان خواست و وفائی نخواست

شنیدم کی راز اهل امید
 بشارت رسان را خبر جست یا
 بگفتا که از مروم هم نفس
 نبوشنده راز بگریست زار
 نشسته من و دوستان برگذر
 چنان تاختی گرد عالم چو باد
 چو هنگامه رفتن فراز آمدش
 ازین مرده خوش که دوش سروش
 هر آن گریه کز شادمانی بود
 بفرمود فرمانده تخت گیر
 سرشکه که صافی کند سینه را
 بدین عزم لنگر زوریا کشید
 بفرمان فرمان رولے جهان
 پیل چوب در جنبش آمد بر آب
 شبار و رے از رفتن بیدنگ
 دوم روز از چرخ دگشت روز
 شتابنده کشتی بهر سو قطار
 فروماند بیندھے ره گراے
 که رایے باین دوری دیر باز
 همه کس لب در تعجب کشاد
 کسے را که باشد یقین رهمائے

سجاویدی عمر نوشد نوید
 که با من که ماند چو مانم دراز
 مانند کسے هم تو مانی و بس
 که ماند چنین زندگانی بکار
 بود هر زمان مودی تازه تر
 که یادش بنوعی زیوتد و ناد
 بیدار خوششان نیاز آمدش
 سرشکش ز شادی در آمد بچش
 نمش چشمه زندگانی بود
 که در جنبش آرند چو بن سریر
 بشوید ز دل در دیرینه را
 سر بادبان بر ثریا کشید
 روان گشت کشتی ز جای جهان
 عجب کاب آهسته بل شتاب
 چو بر آب در باز دو دو مکے نگ
 نگون گشت خورشید گیتی فروز
 که پیداشد از دور دریا کنار
 بحیرت دران کار حیرت فرا
 چگونه بدین زود آیند باز
 مگر پاک دنیا پاک اعتقاد
 دو عالم دو گامش بود زیر پایے

شکفته که دارد حوالت بغیب
 در آن لحظه کا مد بفر خندگی
 بهر پیکرے تازه گشت آب رنگ
 چو دیدند صحرانشینان ز دور
 شکسته دلا زرافرو گشت زور
 بگلزار امید یاران رسید
 زهر جانے آدمی خیل خیل
 زانپوه خلق هر بوم و مرز
 می تاخت هر غم گشته ممتحن
 سکندر چو بر شط دریا رسید
 رسیدند گردن کشان سپاه
 چو گشتند شاد از نشاط حضور
 همان پورا سکندر اسکندوس
 چو چشم پدر بر جگر گوشه دید
 نظر سوئی او کرد بگرست زار
 ستاره فشان چشمه آفتاب
 برآمد ز دریائے رنگارگون
 ز سر تازه شدند زاد سر و کهن
 ز هر دیده سیل بصر رسید
 همه تشنه شاه دریا نشان
 چو بیت باغ خزانے شده

تو عیش کنی کفر باشد نه عیب
 بر آن مردگان مژده زندگی
 فراخی در آمد بد لپائے تنگ
 در افشان درفش سکندر دور
 بد ریائے لشکر در افتاد شور
 نشاط با امید واران رسید
 شتابنده شد سوئی دریا چو لیل
 کرانه چو دریا در آمد بلرز
 طلبگار گم گشته خوشن
 فروش سپه بر تریا رسید
 همه آرزو مند دیدار شاه
 نهادند بر خاک تارک ز دور
 همی آمد و خاک میداد بوس
 دل خسته را از جگر توشه دید
 بر انسان که بر گلبن ابر بهاء
 سوئی بمرج خاک مد از برج آب
 چو ابر سے که آید ز دریا برون
 در آ میخت شمشاد با سر دین
 کز آن سیل طوفان بد ریای رسید
 بدالتشنه و ز دیده دریافشان
 سہی سرواد خیر و خولے شده

بپیشترده در پوست خوش پوشک
 بگریه ز سر تا قدم خم نه وند
 چو آسوده گشتند لخته ز بهوش
 جهاندار منزل بجز گاه جست
 عمار می کشان پیش بردند مهد
 ملوک از لب آب تابار گاه
 طبقها گهر بر در آید بموج
 جهان شد زمین پر ز لولویی پاک
 در و لعل چندان فرو ریختند
 نیابنده نان بخشش رستن
 درآمد بر نیگونه گیتی پناه
 بر آمد بر اورنگ شاهنشاهی
 هم رفیقان خلوت بر داختند
 برون رفت هر کس پیش سریر
 چون محرم از بار که گشت باز
 چنین گفت با پیشوایان تار
 نگون میشود کوکب تابناک
 مرا غنای یسے کرده شد بر سریر
 کنون گاه التست کاریم پشت
 درآمد بگزار من برگ ریز
 فرور سخت شلخ امیدم نه بر

بهانش بدیادرون گشته خشک
 بران شاخ پژمرده شبنم زدند
 در آمد بسرمای شورش بیده هوش
 ز صحرای سوئی بار که راه جست
 نشست اندر و شاه فرخنده عهد
 نثار افکنان می نوشتند راه
 سر تو دهای گهر شد باوج
 که با تفرور یا مری کرد خاک
 که در بادگان با هم آویختند
 نه دامن تپی داشتند آستین
 چو خورشید و رسایه بارگاه
 سوئی بالش آورد پشت مپی
 ز آیندگان پرده پرداختند
 جز آنان که زیشان نباشد اسیر
 کشایند و راز بکشاوران
 که مارادگر گونه شد روزگار
 فرو میرود آفتابم بخاک
 بیفور رومی و چینی حریر
 زویا نازک بخاک و شست
 در آمد نه هر گلبنی رستخیز
 دلمغ و غونت برون شد ز سر

۴۴
 ہر رہے باربر عاظمے تنگ داشت چو در عاظمے دیگر آہنگ داشت چو بفرمود تا خا صمگان کس رائے چو خفا صمگان کس بجائے ۴۴

زمانه کمین دست بر من نهاد
 سرم را چو خواب قیامت بود
 نه همصحبان هر کرا بنگری
 زمین چون به بند ز مانم دهد
 سرافرازی مرد چندان بود
 چو قالب تپتی گردد از جان پاک
 ز چندان بزرگی بدرگاه من
 درین دم که از شغل این کارگاه
 چو من دامن عمر در خون نهیم
 مراد رسه تدبیر یاری کند
 تختین وصیت درین اوری
 که در قصر من کوست خشنده باغ
 دویم آنکه بر عزم صحرا و راز
 در آن دم که غلطم بصدوق هست
 که تا چون نه خانه گرایم براه
 که چون من ولایت ستای شگرف
 بغیر وزی از چرخ فیروزه دام
 جهان داده از زور بازو من
 ز چندان در گوهرم بشمار
 گویند تا خلق لطفارگی
 تهنات پیش نه دل کم کنند

چه باشد چراغ بطوفان باد
 کنون گر چه بیدار گردم چه سود
 کند تا که مرگ یاری گری
 که آرد از این بند امانم دهد
 که گلدسته عمر خندان بود
 چه بر روی دیباچه بر روی خاک
 بجز حسرتی چیت همراه من
 بلکه و گر میزنم بارگاه
 وزین کوچه گر خیمه بیرون زخم
 درین هر سه کار استواری کند
 بفرزند خود بایدم یاوری
 هم از گوهر من فروزد چسب غ
 چو بر مهد عصمت کنم پا دراز
 ز صندوق بیرون کشند دوست
 کند هر که بیند بعیرت نگاه
 قطع زمین تا بدان پای شرف
 بضبط خود آورده عالم تمام
 همه ثقل خود در ترازو من
 تپتی دست رفتم سر انجام کار
 به بینند این روز بیچارگی
 نه بر من که بخویش ماتم کنند

که کو مرا ببیند ار کس بود
 سیوم آنکه چون نوبت آن شود
 در اسکندر یہ کہ جاگمن است
 گر انیدم از بخت از درمغاک
 دوسه روز کز زندگی داشت بهر
 بهر کار کا سودایش بران
 چو با استواران قوی کرد عهد
 نهان گشت خورشید اندر نقاب
 چو گرد و گل از بوستان گوشه گیر
 سہی سرو گرد و چو در خاک لبست
 خریدہ کشایان تارنج ساز
 چو کردم بہر نامہ باز صحبت
 کہ خشنده خورشید گیتی خرام
 گروہی دیگر کردہ اندا اتفاق
 چو خاکی شد اندام چون صندلش
 دیگر راست گوئے ز جویندگان
 کہ باشاہ دانا حکیمان برار
 کہ روزے کشاید سپہر تکیہ
 چو این نکته با عقل کو سے نہشت
 بروزے کہ آن بویت آمد فراز
 برابر شد از تیغ با ہم

نمود من از بند او بس بود
 کہ تن در دل خاک مہمان شود
 بنا کردہ رسم دلاک من است
 و دیعت سپارند خاکی بنجاک
 ہمیر و نفس با بزرگان دہر
 وصیت ہمیکرد با مہربان
 نہ ایوان خاکی برون کرد مہر
 فرورفت چشمش بزدان خواب
 ز مرغان بوستان بر آمد نفیر
 دل باغبان را در آید شکست
 بچندین منطبتہ انداین طراز
 چنانست نزدیک بعضی دست
 بر آمد ز روم و فروشد بشام
 کہ در حد بابل شد از خوش طاق
 ہما و تدور رویہ انجندلش
 چنین راست گوید ز گویندگان
 نہ از فلک گفتہ بودند باز
 کہ ز زمین شود آسمان وزمین
 بنوشندہ در دل فسوسے نہشت
 ملک بود در کشور رزم ساز
 شکستہ در افکند در لشکر

چو شکرکش افتاد و لشکر شکست
 خدنگی که کرد و پولاد غرق
 بے طرف چو شن بد و نیم زد
 شد آرزو ده زان خار گلزار او
 چو بیوشی از دست بردش ز نام
 ز تن کرد زین خفتان رها
 ز خود رفت و شیری فراموش کرد
 اشاقان به پیرامنش خاکستند
 چو راخواجش هوش باز آمدش
 بے باز بستند کم بود خورو
 ز مغر خود کاکلیری درشت
 چنین توشه را در چنان جایگاه
 هماندار شکست زان گوشه
 چنان خورو بر آب لبان کرد
 زمین و سپهر از زرتاب دید
 سرشک همان روز از آن تنگنا
 درین ماجرا گفت هر کس بے
 بتحقیق چون بنهند این خیال
 که بر شط دریاے مغرب زد هر
 بهر سو که حاکی کتی پائے خویش
 چو خاک تو ام زمین است و بس

خراشند و نیز از خراشی بخت
 رسیدن کمین ناگهانش چو برق
 ز پولاد بگذشت بر سیم زد
 سرایت بجان داشت از او
 فرو آمد از تیری تیز گام
 ته آورد چون گنج را از دما
 دران بخودی خواب خرگوش کرد
 ز دروغ و درش ساسان خفتند
 ز خفتن بخوردن نیاز آمدش
 مگر بریکه کرده بود زرد
 که نتوان فرو بردنش ز خیمت
 بتعظیم بردند در پیش شاه
 ز بود از برائے عدم توشه
 نظر زیر بالائے خود باز کرد
 نمودار نان هم بران آب دید
 بدروازه غیب شده گرا
 نبود استواری بگفت کس
 برین جمله کردند تحقیق حالی
 برون آمد از آب شد خاک بهر
 رود عاقبت خاک بر جا خویش
 زمین دام چون خود گذارد کس

گفتار در دور مدام بے شیشہ سرنگون که پیما نه میسر بر ابر کشند و یاد کردن یفا
رفته را از گردش و زکار دور که پیش ازین خواب کشند و چنان خفتند که سرور
صبح قیامت بر کنند و مانیز چنان ختم که ایشان گوش مالیدن خواب
آلودگان غفلت تا بر سر این چاه بے بن پائے بهوش نهند

بیا ساقی آن جام در یادرون
بدنه تا نشا طے درون آورم
بیا مهربان مایه دل خوشی
بگو تا دے خرقه بازی کتم
اگر دانش داری اے بنگر اے
نگه کن درین چرخ دولا بگرد
چو دلهما کز آسیب غم کرد خورد
کس این ماجرا زو سپر سید باز
چه شکل است کین دو ظلمات طویر
رواقے بر آدرون از خاک آب
خیلے هر پیکرے رنجستن
چو خورشنده شد گوهر تابناک
بے دست بر دیم بالا و پست
کجا دانه کج بخشنش در
کجا هفت دریا حد مرم است
چنین دلکش این منظر شیشه دام
چو کرد او جهان را بشیشه درون

کز و گوهر مرم آید برون
بر دستک گوهر برون آورم
که صوفی کند زو ملامت کشی
بے دلق خود را نازی کتم
یکے گرد اندیشه خود گراے
که چون می برد هر زمان آب مرد
چه سر ما که در خاک خواری سپرد
کزین ره نوشستن چه دار و نیاز
ز گردن گی نیست یک لحظه دور
چو شد ساخت باز گرد و خراب
طلسمے هر گنج انگیختن
و دلیعت سپردند بنجور خاک
بدین بر کلید نیامد بدست
که چون میدهد گشت خشنش پر
که در قطره هستی خود کم است
که در شیشه گرا و جهان را تمام
تو از شیشه او کے آئی برون

سراپائے این مادر فتنہ را
 ہمہ چشمہ مالیش کہ بیش و کم است
 ز چندین نظر ہائے عالم فروز
 جہان غرق بالا بدریائے شور
 بسا حال مردم گشت و گذشت
 بسا نو کہ کہند شد از روزگار
 یکے گم شد و دیگرے خاست
 ازین گشتن و بازگشتن درو
 یکے باز کن پرده زین خاک درو
 ہر آن لالہ گل کہ در گلشنے است
 بسا ویدہ کز سر بہ آرزو گشت
 بسا تن کہ او بار صندل نہ برد
 بنائے کش از گل بر آری بر آب
 چو در کیسہ مردم این نقد خاص
 بیات کنیم آنچنان رخت پیچ
 بہ شوق یک شب چہ باشم شاہ
 مکن میل این خاک چون ناگسار
 مباش از نوائے فلک تا شکیب
 کشندہ کہ ہر آہو آواز راند
 صفیرے کہ صیاد زو کرد و ام
 جہان مایہ نہ بد مگر شوم را

کہ بینی برین چشم گیتی نما کے
 نہانی بنظارہ عالم است
 بہین دیدہ و چند بیند ہنوز
 کہ بالاست گور آب تہ جاگور
 کہ از حال خود خیر موی گشت
 جہان کہنہ پیمان برقرار
 کہ ہست این چمن جاگشت درو
 ندانم غرض باغبان را چہ بود
 کہ دیبا چین بینی اندر تور
 بنا گوش و خسارہ سہین تراست
 کہ ناگہ ز خاک سیخو وہ گشت
 کہ در زیر انبار گل شد چو مرد
 بسے بر نیاید کہ گرد و خراب
 ز تاراج و زوان نثار و خلاص
 کہ جز نام باقی نہ انیم پیچ
 کہ مہمان غیرے شود بامداد
 کہ پیوند او نیست جز با خسان
 کہ آن لحن ہندوست آہو فریب
 ز تن جان اورا با آواز خواند
 ز مرغ اغنون اجل یافت نام
 کہ پیر اند میمون بود بوم را

چه باید بدان داده خرسند بود
 جهان را چه نیکو شناسد کس
 همان طفل را مادر دستگیر
 منه دل بدین باغ ابله فریب
 ندانم کس راز آیندگان
 دوره وار داین تنگنا و دراز
 دروهر زمانه سب می رود
 درین مرحله پائے نتوان نهاد
 چه سازی رواق کزین رفتی است
 چه باید بر آستان منظرے

که با جان بهم باز خواهد بود
 متلع جهان را بنجوید بے
 بخون پردرد اول آنکه بشیر
 که خرنه هر ره را نام کرده است سیب
 که خوانند در لوح پایندگان
 که ره رفتن و آمدن هر دو باز
 یکے آید و دیگری می رود
 در مرگ را غارتوان نهاد
 غم کالبد خور که جان رفتی است
 که خواهد شدن منزل دیگرے

حکایت لقمان حکیم که نهصد سال عمر او بود تا افتابش بر سر دیوار رسید
 و او روز سایه دیوار گذشت

شنیدم که لقمان دانش پروه
 در آن عمر نهصد افزونش بود
 عمارت نکرد آن قدر در خراب
 فراوانش گفتند بر تا و پیر
 بگفتا که از بهر اندک نزول
 چو در خانه مهان فضولی کند
 اساسے چه باید بعیوق برد
 در افشان این کنجدان کهن

که اندر بس نندگانی ستوه
 قدم حجره یک نیمه بیرونش بود
 که ایمن بود از ابرو از آفتاب
 که مروم نه مسکن ندارد گزیه
 نشاید بدن میهمان فضول
 و لے میربان نه و ملولی کند
 که فردا به بیگانه خواهی سپرد
 چنین داد گوهر ز گنج سخن رس

آرام گرفتن دوران سکندر از شربت آبستن زهر باز نه دن سکندر

که سپهر بود از افسر تخت برتری رخت خود را بصر ابر انداختن و دامن محبت
با خار های بیابان دوش و بالش یافتن نهال و دغوس که از شجبه هم از
شجره سکندر بود در باره جاکلک بیان تفاوت قوت و فن سکندر و
اختلاف مورخان و در خلاف ایشان جرح از نایب است فیه لا

که چون گوهر تاج اسکندری
از آنجا بصر اعلم بر کشید
قدم تا بر دبر سر خاک و آب
دلش گر خرد بود بینای صرف
که چون این جهان سر بر کرد رام
در آن روز که چاشنی های دهر
همه منتظر بهر عیش و نشاط
بزرگان که بودند دانا های راز
همه داشتند به پرده نهان
لقاب از عرض بر نینداختند
سگالش نخست اندر از کار بود
رسیدند پیران روشن ضمیر
چو دیدند شه را بخواب چنان
گریبان با فسوس کردند چاک
فشاندند بر یا سمنش گلاب
خری نیلگون بر خوانداختند
ز تدبیر شه چون فراهم شدند

نه دریا بر آمد به نیک اختری
ز صحرای بصر او دیگر کشید
نبرد آب خاکش بر فتن شتاب
درین داوری داشت از مرشکرت
بشد کاس جهان نیز گرد تمام
شد آمیخته شربت او بر هر
که دور فلک در نوشت از بساط
حدیث نگفته گفتند باز
که غوغا بود مرگ شاهنشهان
نهانی همه چاره می ساختند
که بر خاکی خفته ناچار بود
کشادند از اندام نازک حریر
بر آن تیرگی آفتاب چنان
آب و چشمش به بستند خاک
سر شدند مشکش بکافور ناب
بمهد زرش خوا بکه ساختند
نهانی بتدبیر عالم شدند

نشستند فرمانروایان ملک
 که افسر پرور سکندر دهند
 چو بودند هر یک خردمند خست
 نگشتند یک جور پیمان عهد
 بفرزند فرزانه سرافراز
 که مارا چو شد فرض بر جان و تن
 تو بنشین بجای پدربیر
 اگر دستگیری سرافکنده ایم
 از ابوی پاک که در دین است
 بزرگی و شاهی بر آزادگان
 شرف مسند کامیابی بود
 پندار خود را که خور و ستال
 بخوردی بدان مایه خود بزر
 بطفلی مبین در شه روزگار
 محیط از چه عالم نمازی کند
 بگوهر چه شریف فرازست سنگ
 بطله کو بر آبست جولان پذیر
 بزرگی نه زیباست بر بد نژاد
 چو دولت بشاهین دهد دستگاه
 بسایخ ملکزاده رهوشیار
 چنین گفت کای دوستداران

باندیشه بانیک رایان ملک
 همه گنج دریا بگوهر دهند
 بعهد استوار و به پیمان دست
 بفرموده شاه کردند عهد
 پیام سکندر نمودند بانه
 وفای ولی نعمت خویشتن
 که مابنده مانیم فرمان پذیر
 و گر تیغ رانی است بنده ایم
 نمک کنده کردن این است
 نیاید جز از باو شه نژادگان
 اسد خانه آفتابی بود
 که بخت بزرگ است فرخنده فال
 که لابد بود بچه شیر شیر
 که بس باشد کت آموزگار
 درواهی خور و بازی کند
 کف دست و ان زیر پا بلند
 به نژادش چه طوفان و چه آبگیر
 که برگا و نتوان عاری نهاد
 غلیبوان را کس ندوزد کلاه
 فشانند از صدف لولوی شاهوار
 به پیوند اخلاص یاران من

شکست کان زاده باشد تمام
 نه دوده که دودے بود تیره داغ
 بود بے ملک مملکت کاسته
 سکندر چنان مقبل کائنات
 و لے ہمت راز اکلیل و تخت
 نہ من زان جهان بادشاہ برترم
 ز چندان زمین کوتاہ پای سود
 ازان گنج کز روی عالم شمر د
 چه کار آید آن تلج بر سر نہاد
 ہتی گر چه جوہان غر و علاست
 بلا بر رگان بود بیشتر
 زنی تیر بر پیل صد بے شکلی
 چو خواہی خوشی جستن این نیکیخت
 چه زیباست این نطع زلین زیر
 گلیمے کہ باطن بود ساز و ار
 چو زین نطع بنشستہ در خاستیم
 چو گیتی نداشت و وفا با کسے
 چو کردیم باشا ہر ہم نفس
 بسا عمر کز پانصد افزون بود
 ہمہ سطح این غنم گرد ناک

کہ آبائے خود را کند زندہ نام
 کہ در دودمان بر نیار و چراغ
 کہ تاج از گہر گرد و آراستہ
 چو لب تشنہ میر و ز آب حیات
 قضا ر پدر بچرتے داد سخت
 کزین ضربت ازاد ماند سرم
 بجز چار کز بہرہ او چہ بود
 مگر تا سراخام با خود چہ برد
 کہ شہ میر و ملک ماند بجائے
 کہ پیش از تو صد چونتہ دیگر نہا
 بصورت بزرگی بمعنی بکارت
 کہ خوروان نیابند پیش نظر
 کہ بر تشنہ نتوانی از صدیکے
 بکنجے کہ غوغا بود کرد تخت
 نشینندہ را اگر گذارند دیر
 بہ از پیشتر پر نیان پر ز خا
 نشستم آنگاہ و برخاستیم
 گدائی بہ از بادشاہی بے
 کہ او را وفا نیست با ہر کس
 چو بگذشت گوی کہ یکدم نہود
 بچشم خرد چسبت یکشت خاک

نه دانا بگو گفتن ان طفل و شش
 بزرگان بے کوشش انگشتند
 میسر نگشت از تمنای خام
 چون چندان دم بخت می شد
 بعد وری خویش بر حسن عهد
 یکے راز خویشان تاج و سریر
 جوالی خردمند بسیار هوش
 ز اختر بلند و بگوهر تمام
 دل همگان یافت بر و قرار
 همان پورا سکندر اسکندروس
 زیوند هستی بر و ن بر و تن
 روان گشت دوا اختر تابناک
 چون پوئنده برداشت کام فراخ
 از ان سایه گستر دخت بلند
 کرم غالب و ظلم فرسوده گشت
 بکهر نوازی و دین پروری
 جهان برگرفت از سلامت نقاب
 بکار آمد آئین کارا گهان
 جهان زنده گشت ایمنی ر نفس
 چون شد لشکر بے سر آرام گیر
 عذار سکندر در آمد بکار

که گرد و باز سیمه خاک خوش
 زهر گونه رنگی بر آ میختند
 که آن مرغ وحشی در آید بام
 سخن هر چه گفتند سود نداشت
 دگر مهاد می را سپردند مهاد
 با را پیش فتنه کردند اسیر
 بدیدار مردم بمعتی سر و ش
 بلند اخترش کرده دعوای نام
 که هم داد گر بود و هم هوشیار
 رها کرد ملک چون زیبا عروس
 بدنبال گم کرده خویش تن
 یکے سوئے صحرایکے سوی خاک
 نشینده بر آسمان کرد شاخ
 پناهنده از او گشت از گزند
 ملوک این و لشکر اسوده گشت
 ز سر تو شد آئین اسکندری
 سرفتنه را حاجت آمد بخواب
 شد ایمن ز غوغای غار جهان
 که مرگ سکندر زنده است کس
 روان گشت فرمان فرمان پذیر
 همه راز پوشیده گشت آشکار

نشستند یک هفته بی خور و خواب
 همه کس همی خورد گریان چو میخ
 همان مرغ نو بر سر سر و بن
 چو از شرط ماتم به پند وختند
 بتعظیم صندوق صاحب رحیل
 بر آمد به پیلان تن ارجمند
 بجنید لشکر بلر زید خاک
 خردمند گشتند از آن مرز بوم
 بصحرای کسار بیگاه و گاه
 سه روز تا شب به پیوستگی
 چنین تا بلال علمها نزد دور
 با سکندر به چون درآمد سپاه
 ببرج که سرداشت بر شتری
 خبر یافت دانا و پرده نشین
 ز سوز جگر گوشه جاننش بهشت
 نظر کرد چون درج آن دریا
 دگر گونه شد رنگ خسار او
 ز سر تا قدم خویش آمد بجوش
 شبانه روزی آگاهی از خود داشت
 زمانه کز آن حیرت آمد بجوش
 ز آشفتگی گشت لرزان چو بید

ز غم سینہ پر خون و در دیده آب
 دریغ که بود دست جاے دریغ
 بنالید بر ز او سر و کهن
 شتابنده را برگ ره ساختند
 نهادند بر کوپه زنده پیل
 چو خورشید بالاے کوه بلند
 شد از نعل اسپان زمین چاک چاک
 پس از روزگارے بر آهنگ خم
 چو باد صبا می نوشتند راه
 نبودند ز آن جنبش آهستگی
 بصحرای یونان در افکند نو
 ز آیندگان تنگ شد گوی راه
 روان کرد صندوق اسکندری
 که در پرده شد خرد و دم چین
 همه مغرور استخوانش بسوخت
 انعطیفه چون دانه در بخاک
 به بدل گشت گلزار او
 رسید از تنش تاب ز مغرورش
 غم عالم از نیک و از بد داشت
 دے یافت صد جانہ اندیشه پیش
 ز تارک همی کند موئی سفید

ز غم بکه با سینه کا ہی گریست
 ز آزار گلبرگ بر گلبنش
 خراشته که هر دم بر خساره کرد
 چنان میکشید آه سینه خراش
 چو هنگام آن شد که از بازجائے
 نه اسباب کار آنچه میخواستند
 درفشنده برج در شاہوار
 در مرقد گوہر این سر بخواب
 گرفته می در تر یا شرف
 کشیدند بیرون تبار افکنان
 کسے کا ہی یافت کان راز بیت
 پیاده ہمہ بہتر ان سپاہ
 غم ہمکنان را جگر سوخته
 کسے را بفریاد یا را بنود
 یکے آنکہ در رسم و راہ سران
 دوم آنکہ چون مروش زندہ خرام
 چو نام اورا زندہ پائندگان
 بیک چشم زو با چنان غروتاز
 مرا گفت او یاد را فتادہ بس
 کہ اسکندر خفته را جائے خواب
 جزیرہ کہ اسکندر زون شد بنام

بر اندوہ او مرغ و ماہی گریست
 بخون غرق میشد سرناخنش
 سمن را چو صد برگ صد بارہ کرد
 کہ میزد و بخورشید و مسہ دور باش
 کند میہمان غزم خلوت سر
 بر آئین شاہان بر آہ استند
 ہناروند بر تخت گوہر نگار
 محیط شدہ غرق در ورناب
 کشادہ دو سو چون تر یاد و کف
 بصحرادر شاہوار افکنان
 تماشائے او کرد بر خود گریست
 خرا مان سیارہ بر گرد ماہ
 ولیکن بمسار لب دوختہ
 کہ غم بود و لیک اشکارا بنود
 نہ شیون بود شیوہ بہتران
 دران زندگی ہست مردن حرام
 ندارد کسے ماتم زندگان
 انجا کش سپر ویدہ گشتند باز
 پس از دیدہ زو تر شفیدہ نفس
 درون جزیرہ ست بر شط آب
 بدید یا بر مغرب سر آہنگ شام

چو کشتی دران شط در یارسد
من انجا ز کشتی فراز آیدم
چو شد بجای خفتن بخاک اندو
غرض چون سکندر فرو شد بخاک
کے کوکتد بر سر مرد و شور
چو او شد بخاک دل ریش تر
بود اندرون کارگاهِ هلاک
چو خفت اندران جمله در میان
بیاساقی از بادہ بے خار
کہ چون گم شود خاک غمناک
بیامطرب آواز برکش بلند

زیارت کند ہر کہ انجا رسد
کہ بوسیدم آن خاک باز آیدم
چہ اسکندر یہ چہ اسکندرون
برآمد ز ہر سینہ گردِ ہلاک
بود ہمرہ او فے تا بگور
بیاروز گامے ز ندیشتر
ہمہ عزت آدمی تا بخاک
سکندر ہمانست و چاکر ہمان
فروشوی زین جان خالی غبار
بریزد کسے جرعه بر خاک ما
برون کن غم از سینہا بزند

گفتار در مرتب شدن این سفینہ بحر درون برہ نمونی معلم
ہمت و بیاد قبول روان کردن و در مرگیش عزت نجات
طلب نمودن و برگزشتن عمر در سودا را این بحر بادبان
علامت از دم حسرت بر کشیدن و قدرے نہ کرانہ گرفتن حوالی
و خلہ کردن حواری و در کنار ہر آشنائی حاشاک چون بحر
از آب در کنار ریختن و الواح شکستہ در حرف نا درست این سفینہ
بر امید مرتب و چشمہاے صفا متحیر گردانیدن

کس از جوئی عیش انجور دے نداشت کہ زان خاک در سینہ گروے نداشت

ز سر نو کن آئین عشاق را
 مرا خضر ہمت خبر داد و دوش
 کہ اے گوہر آما کے گنج سخن
 از آنجا کہ اقبال یار تو بود
 سخن را بجائے زدی بارگاہ
 خضر وار زمان موج اب حیات
 سپاس خداے کن اندر ضمیر
 زبان خیر مردم کہ رنرست پاک
 نہ جان کر انسان لگاے رسید
 ازین نامہ حرفے بصر افتاد
 از ان نیمہ شد بہرہ خاص عام
 نہ ہے عرصہ کنجدانے چنین
 تعالی اللہ ان کردگار جہان
 دولت این جہان چون بشاہی گرفت
 چو دنیا گرفتہ سوی دین گرامی
 درے زن کہ راہ رہائی در دست
 مرا کا مد این را زد و لب بگوش
 بحسرت فرو رفتہ اندیشہ ناک
 قلم ہر چہ کرد از تقاضا رتن
 بے خواستہ تم کین تن ارجمند
 نشینم بجائے کہ مردم کم است

بغفل در آراین کہن طاق را
 ز رازے کس از دولت آید گوش
 نو آئین کن کیمیاے کہن
 فلک رونق انگیز کار تو بود
 کہ از فرق انجم فلندی کلاہ
 بمراید تو ہنشتی برات
 کہ بر بہترین پایہ دادت سریر
 رقم کردہ غیب در لوح خاک
 بہ پیغمبران نامہ وار رسید
 کہ غفل بنا دان دانا فتاد
 دگر نیم تنہا تو بروی تمام
 کہ دروے نگجد جہانے چنین
 کہ در قطرہ کرد دریا نہان
 بر آن زن کہ این نیز خواہی رفت
 کہ دولت بدین ہر دو ماند سجا
 چرخ ترا روشنائی در دست
 خجالت نہ مغرم بر آورد گوش
 سہرا خاکساری فلکندم بجاک
 پشیمان شد از کردہ خوشتن
 بزندان عصمت کنم شہر بند
 کشم دامن از ہر کہ در عالم است

بہ بیغولہ نیستی خو کتم
 کتم بر سر بر قناعت نشست
 نہ لیسم مگر خاک و یار خویش
 نہم دل بدر وستی خویش پس
 کلیمتہ را نام سازم حریر
 مراقب از قول من پس بود
 فلک زیر پا بوریا زیر سر
 سفالینہ خاک بر خون کتم
 ہم از پہلوئے خود تراشم کباب
 صلاور و ہم قدسیان را برابر
 بہتر نوازی بر آرم نفس
 دماغ ہوس پیشہ را سر زخم
 بسیلہ کتم گردنش را سیاہ
 دباغت و ہم قالب خام را
 تن از آب دیدہ نازی کتم
 ز حیض و جنابت کتم غسل پاک
 نشینم چو سمرغ با سنگ خویش
 مبادا کہ آید بیا لیں سرم
 نہم سر بر انوکے خورشید ماہ
 دم از دولت چیر نیلی زخم

ہمہ ہستی خود سبک سو کتم
 بدارم ز درویزہ آزدست
 بدوشش کسے نفکتم بار خویش
 نہ بینم با سایش و رنج اکس
 بخور سندی از جو بر آرم خمیر
 نیاز ارم از لطف ارنس بود
 نہم ملک تجرید و گنج ہنر
 حقیق آب از رشک گلگون منم
 چو نوشم نہ خوننا بہ دل شراب
 چو افتد دل از سختگی در گزار
 سپہ از طفیل در آید نہ پس
 ز پر ہیز گاری علم بر زخم
 ورم نفس گردن نتابد نہ راہ
 ورق بشکنم عقل بد رام را
 باندیشہ دل را نیازی کتم
 بخوض صفاریزم این مہشت خاک
 نہ بینم چو طاووس در رنگ خویش
 بہ بیدارہ مغزی فلک بستم
 ورم حاجت آید شبے تکیہ گاہ
 قدم بر سر چرخ نیلی زخم

خورم چون خضر شربت زندگی
 کنم سر سر و چشم عین الیقین
 و لے چون ندارم نه توفیق نور
 عنانم چنان در گرفت ست دیو
 ضمیرم بتشویش دیوان اسیر
 تن من که زندان جان کرده اند
 بسافتنه کز بهر جان در تن است
 دریغا که وقت از میان میرود
 ز باد هوس خرمی جو بجو
 نه گشتی کرد خوشه بر کنم
 ز نقی که باز ارگانے کنم
 زمین صحبت چون من دور باد
 مرا بار بر دوش سیلاب سخت
 در آن ره عنان در کشیدن خوش است
 سبک چون شوم من پاد گل است
 ازین خاک آلوده چون به شوم
 درون نفس دشمن سرا فراخته
 چو خواجه بیخاد به خانه را
 غم من را چو باد ز دیاری بود
 سکه گزیده شد هم آگوش گرگ
 درون سوی شهوت گرای کنم

چو عیسی کنم عمر بخشندگی
 ز نم شانه در زلف جبل المتین
 زمین کے شود ظلمت نفس و
 که نگذار و از خود بر آرم غریو
 فرشته ز دیوان من در نفیر
 شیاطین در خانمان کرده اند
 ملک عاجز و قلعه بر دشمن است
 جہانے چنین را لگان میرود
 متاعم بیازار غفلت گرو
 جوی در ترازوی محشر کنم
 بسودا ریل کامرانی کنم
 بنقرین من خلق معذور باد
 چکو نه بهنرل توان بر درخت
 که پیش از شدن پاره دن خوش است
 خرا ندر و حل تا ختن بیکل است
 که هر چند چید فرو تر شوم
 برون سوی شیطان کین است
 چه چاره ز تاراج بیگانه را
 بکنجینه چون استوار می بود
 گزندش و ده کو ببیند بزرگ
 بران دعوی پارسای کنم

لبم شسته نه الا لث من دهن
 تن از شا بدان گشته کوتاه دست
 درین ره قدم پاک چون خیزدم
 چنین گامش از پشت من قطره داد
 چرا من بدان قطره بازی کنم
 خم می بنامشستن آسوده تر
 جنابت مراکز درون رخ نمود
 چرا من بدان قهر بازی کنم
 مگر چون برون آیم از آب خاک
 چنین کز می فتنه گشتم خراب
 هوا گرم و من تشنه نا صبور
 مسافر که دور افتد از جای آب
 بنود می گرم زور بازوی پر
 و می دولت من که بخت ارست
 که هر بار کالوده شد دامنم
 ز می تیری من ز غایت برون
 اگر سنگ جوهر نگر و در تاب
 و گر لاله مانیت بوئی بکار
 هوا اگر بطو فان رساند نوید
 بصحرانه هر خوشه بر شود
 بود کشتن دانه در خاک شور

دلم هم پر از هستی خویشتن
 نشاط نظر بچمان بت پرست
 که دامن تر قطره چون ریزدم
 که این قطره طوفان شود با مدا
 که تن از سبوی نمازی کنم
 که هر چند تر گردد آلوده تر
 بهرون گرد بدریا بشویم چه سود
 که تن از سبوی نمازی کنم
 بطوفان آتش کنم غسل پاک
 مگر سحر محشر بر آرم ز خواب
 بیابان و خرمایند و راه دور
 شود تشنه بر در تمنای آب
 جوانی بر آورد می از من نصیر
 مرا کرد پیوند پاگان درست
 رسید ابر رحمت به پیرانم
 که آلوده مانم بدریا درون
 توقف ز سنگ است در آفتاب
 جنایت برو نه نه بر نو پناه
 نه بیند کس میو در شاخ بید
 بدریا نه هر قطره در شود
 مزاج هدایت بدلهای کور

بسرچشمه زندگی تا ختم
 به تزدیر نقشه بر آراستم
 بجای که زرناید اندر شمار
 لمع گر یهای چشم دروغ
 ز بانم که جایش بگام من ست
 مرا بین که هر دم ز سودا و خام
 به پنجاه نزد و یکم آمد حیات
 سخن گرچه هر لحظه دلکش تر است
 همه وقت کم گفتن از روی کار
 در فتنه بستان دهن بستان است
 بلب و فتن غنچه را زندگی است
 پشیمان ز گفتار دیدم بے
 ربانی همه جا بکم گفتن است
 شنیدم ز گفتن مرا دل نهی
 صدف زان کشت شب شمشیر تیز
 گراز رسته دوزند راه سخن
 مرا خود ضروری نشان این شمار
 جوانیم تار غبت انگیز بود
 غزل را چنان جلوه کردم ز کام
 کنون مشکم آغانه کافور کرد
 دستم شد از کرو این بوستان

رسیدم بد و نیک نشناختم
 میسر نه گشت آنچه می خواستم
 ز راند و دود را چه باشد عیار
 چنین کرد کار مرا بے فروغ
 قضا مرا تیغ گردن ز تست
 چنین دشمنی را ز سامن بگام
 هنوزم نشد تو به زمین نزبات
 چو بینی خموشی از ان خوشتر است
 گزید است خاصه درین روزگار
 که گیتی به نیک و بد آبتن است
 چو شکفت از ان بس پرانگی
 پشیمان نگشت از خموشی کس
 دُراز رسته ایمن بنا سفتن است
 کزین پر شود مردم از و تهی
 بخون ریختن زان کند رختنیز
 به از در فشاندن بگاه سخن
 که باز روی عیشم تهی شد ز کار
 بوصف بتان خاطر م تیر بود
 که بستم غزالان صحرا بدام
 ز مشکین خطان طبع کافور خود
 که کافور خیزد ز هندوستان

در یغاکه عمر جوانی گذشت
 چراغی طرب را فرو مرد نور
 فرو ماند آواز ساقی نه نوش
 دل از رغبت خویش سیر گشت
 خرد پیخته شد آتش طبع پیر
 بر مردن آمد گل تازه روی
 بخیری بدل گشت گلزار من
 تهنی گشت گنج و خزینه خراب
 گرفته شد از من بتان رافس
 ننگ که بے من دیش بود ننگ
 همه زیب مرد از جوانی بود
 چو آسید پیرے دبد گوشمال
 شود تیره در چشم روشن ضیا
 تن از کوبش دهر مسکین شود
 جوانان ز صحبت گرانی کنند
 جوانی که در سلک پیران بود
 و گر کهن بانو بران دم زند
 مباش از سفلی کهن آب کش
 مخوان سهل بر گل خط و لنواز
 چو پیرے غرور جوانی گذشت
 چو گلین ز سبزه کابریدے اسید

زمان می و کامرانی گذشت
 نشاط حریفان ز دل گشت دور
 سلام صراحی بر دوش ز گوش
 مزاج از رعوت تاب گشت
 هوس پختن جام رفت از ضمیر
 دماغ شکوفه تهنی شد ز بوسه
 سپیده دمید از شب تار من
 کلید خزینه ز من شد بخواب
 ستم چون توان گشت معشوق کس
 کنون بر دل او گرام چون گ
 چو آن نیست که زندگانی بود
 بگرد دهر حال مردم ز حال
 گه سرمه باید گه تو تیا
 شکم پر خم در دمی بر چین شود
 کهن گشتگان هم عنانی کنند
 گل تازه در باغ پیران بود
 سر و سبت از خنده در هم زند
 که از کوزه نو خورند آب سخ
 که منشور رسم است عنوان باز
 ز امید واری فرو شومی است
 بهیزم فروشان رساند نوید

چو در شلخ بستان ماندتری
 همه سبزه بو دو گل و یاسمین
 فریب جوانی مخور ز بهار
 بمین غنچه باغ را خنده ناک
 ندانی گرای جوان حال پر
 به پیرے نکوناید الا دو چیز
 پس از تو به من که در پیج ساق
 و گر گوشه خالی کنم بهر بود
 به میغوله بودن کس را راست
 مرا سپین پر ز غولان مست
 نکر دم گه جائے غریب سپند
 متاعی که بر بستم از کج و کلخ
 کلوخه و سنگی که بینی بخاک
 تبر زان کلوخه من اندر نهفت
 چو اول ز بانم به بد خو گرفت
 دل من که هستی به ترویر خست
 کس کو بد و کان انگور زیت
 هر آن مرغ کو خار خور و آیدش
 کلاخه که در گر و گلخن بود
 دل خاصگان داند و حرص خاص
 بن این جا کنم نقد خود را عیار

تبر زن در آید بچو لان گری
 که خاشاک و خس بینی اندر زمین
 که دور روز باشد نشاط بهار
 که افتد ز آسبب بادے بخاک
 نظر کن به پیران عبرت پذیر
 یکے گوشه گیری دگر تو به نیز
 روانیت نابالغانرا شمار
 چو بازارد دل نیست خالی چه سود
 کش از گلشن قدس برگ و بوست
 بفایغ ولی چون تو انم نشست
 مگر بهر سوداے ناسودمند
 دله تنگ بود و دروغ فراخ
 دے نیست خالی ز تبیج پاک
 کز آو و گی ترک تبیج گفت
 کنون کے توان خوی نیکو گرفت
 کجا ذوق تبیج داند شناخت
 چه داند که در رخت عطار حسیت
 چو خور بادهی دل بدر و آیدش
 ز ریحان باغش چه روشن بود
 من زین ضلالت ندارم خلاص
 خود این جا بیا مرز و آمرزگار

چو رحمت شود حرف سوئی گناه
 جوانی شد و پیری آغاز گشت
 چشیده ز لال خضر زین سواد
 خوش آن کس که چون برگه کرباس
 بود مرگ را نام چون هر کس
 نیاید بے نام بے مایگان
 در منہ که در نام دارد و درم
 همه کس بے خفتن افسانه جوست
 چه بشیار و بیدار فرزانه
 بر آنکس بود زندگانی حرام
 مرد آن کس که جهان نام برد
 بودن بنام از جهان گومی را
 چو دیدم که ترک جهان گفتی هست
 خیالے درین نامه کردم نگار
 مگر که تماشایے این بوستان
 مرا این نامه را از اتفاق صواب
 درین دم که پایان این پیکر است
 گر آری همه بتیش اندر عدد
 قیامت اگر چند که بس بود
 سزو گر بزرگان جوهر شناس
 چونین بلبله آب نوشی کشند

چه باشد بدید و حرف سیاه
 درینا که آن نیز خواهد گشت
 که تا چون بمیرم زیم بر مراد
 بمیراث بگذشت عمر دراز
 و لے نام هر کس نماند بے
 که نتوان زدن سکه را ایگان
 درم زیز چون گل که است از کرم
 نشینده چون خفت افسانه جوست
 که او خفت و ماند از و لے افسانه
 که او را نماند پس از مرگ نام
 که مرد نکو نام هرگز نمرود
 میسر نشد جز سخن گوئی را
 مرا نیز چون دیگران خفتنی است
 که ماند ز من در جهان یادگار
 در و دے رسد بر من از دوستان
 شد آینه های سکندر خراب
 ز تاریخ هفصد یکے کمتر است
 چهار لاف پنجه شد و چار صد
 قیامت جهان را همین بس بود
 سخن را بالصف دارند پاس
 فرو مانده را عیب پوشی کنند

ز راز وحشت مار نتوان گذاشت
 خریدار دُر گر چه باشد بیست
 متاعی که گریهست بازار او
 چو حلوا و یا لوده برخوان بود
 بجز رخت کاسد نیلایگان
 بصر آن بود دیده پیش را
 بجز تحفه طبع را بی مرا
 دگر بارگیری تو پیوند خویش
 بسر گر چه کور است ازین خانه دور
 سزد گر چه آواز فرخنده را
 برو باد بختالش و او دگر
 چو آیند بنظاره این عروس
 جهانراست نور می شور با
 سخی را که بر ماه تابان نهاد
 مبین میوه بد ز شاخ هتی
 بر پخته چون بر در جان سجات
 چو پسته کی کن دل باش لغز
 هنر جوی در عیب جوی ملکوش
 هزار آفرین بر وفا پرور
 بغیبت چنان باشد از فتنه دور
 بدم گوی آن گاه عذر آوری

گل از حمت خار نتوان گذاشت
 نگس را بجز اندن نیاید کسی
 همه جای بیانی خریدار او
 همه خلق تا خوانده مهان بود
 که کالا نمر دست دل را لگان
 که سرمه کند پشت درویش را
 نکو بهر خود بر براسی مرا
 مرا خود غریز است فرزند خویش
 بچشم پدر شب چراغست نور
 بوار غنون گوش خربنده را
 که بر من به بخشش گمارد نظر
 بکابین احسان کنند فرق یوس
 در دهد که احوال بود کور باد
 بخاک سیه عیب نتوان نهاد
 که بنود رطب ز استخوان هتی
 تو گر خام چوبی جنایت گریست
 نه با دام سان سخت چشم و دمن
 تر اینتر عیب است بر خود پیوست
 که نکشاید از بے وفائی در
 که شرمندگی ناروش در حضور
 پسندیدگی باش این داوری

نه بس مهر بانی بود بر اسیر
 درین پر صد اگسند باتوی
 چو بد گفتی آزاد منشین بے
 چو خواهند گفتن جوابت بروی
 مرا تا سر سبز بر جائے هست
 اگر با کس تلخ گویم چو می
 چو خواهند گفتن جوابت بروی
 بین نه هر زبور در نوک نیش
 کس کو مقابل بر آرد غبار
 در از بس زند سکه تا صواب
 و لے درو لم پیش ازین نیست با
 خیال مرا نقش بینی کنند
 مروت نباشد ز آزاوگان
 کسانیکه از گفتگوی جهان
 زبان نیک نبود پریشان کشید
 نه جائے این مثل بلکه جان پرور
 کس که دعائے توان شاد کرد
 و راز خواندن نظم عزائے من
 تو زین جارسانی و ران خمه نور
 تو از شربت من شوی زنده نام
 چونان می شود ساغر گریختن

که خوش بریزی شوی شیر
 سخن هر چه گوئی همان بشنوی
 که روزی ترا نیز گوید کس
 بجل کرد مت هر چه خواهی بگوئ
 بسر کوبی دشمنم پای هست
 شکر یز افشایم از چوب نه
 بجل کرد مت هر چه خواهی بگوئ
 که هست انگبین نیز ز اندازه پیش
 بتلیم خلقش کنم شرمسار
 هم از خوی خود باز یابد جواب
 که فردا که من رفته باشم بخاک
 بسلاک گهر میوه چینی کنند
 لکه کوب کردن بر افتادگان
 نهاده مهر ابد بر دبان
 که بر مرده شمشیر نتوان کشید
 که یک زنده صد مرده را شکر است
 بدشنام جو بایدش یاد کرد
 در و دے فرستی بجاوائے من
 من این جادعائے تو گویم دور
 من از فوق آن زنده گردم تمام
 یکے جرعه بر خاک خسرو بریز

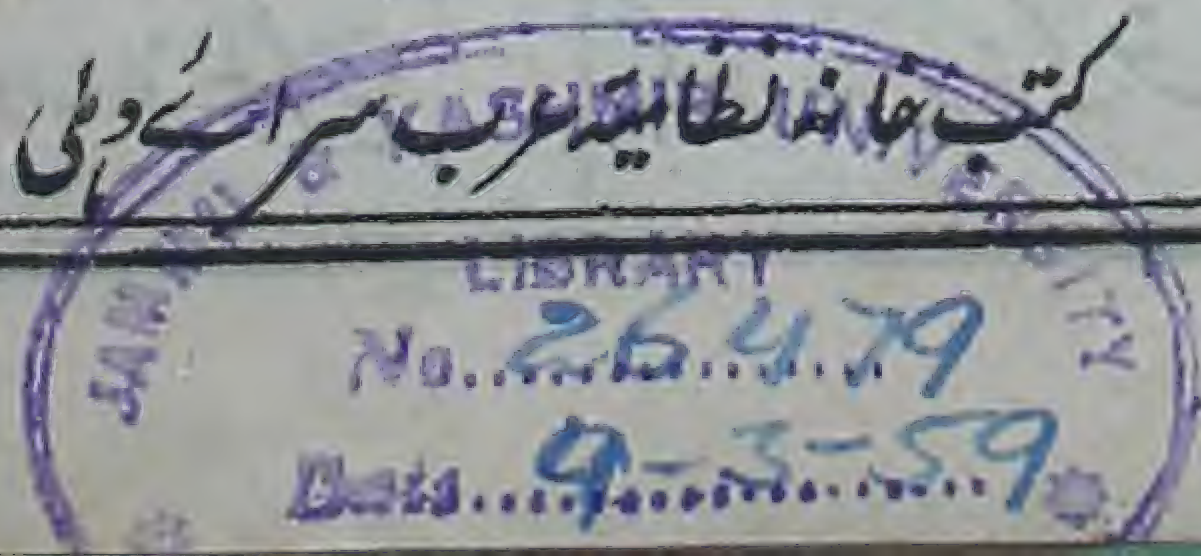
بیا ساقی آن می کہ گامت مرا با حریفان من نوش باد بیا مطر با ساز کن پرده را رسید از بتان جان خسرو بگام	بہن وہ کہ درخورد جامت حریفان بدرافرا موش باد بسوز این دل عشق پرورده را بیک زخمہ کن کار اورا تمام
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------

...

دنیامین لے نظیر شرح حکمت الاشراق اور عجیب و غریب کتاب

اس کتاب میں اُس علم کا بیان ہے جس کے ذریعہ سے حکماء و اشرافین اپنے شاگرد کو صدمہ کو کس کے فاصلہ پر سبق پڑھاتے تھے شاگرد مشرق میں ہیں اور اُستاد مغرب میں اور سبق ہو رہا ہے۔ اس کتاب کے پہلے حصہ میں اُن منطقی مباحث کا بیان ہے جن کے معلوم کر نیسے انسان کی عقل سلیم بنجائی ہو حق و باطل میں تمیز کرنے اور خدا کو پہچاننے کا ملکہ پیدا ہوتا ہے ہر بات پر نظر ڈالتے ہی اُس کے عجیب و غریب و اقصیت ہو جاتی ہے۔ دوسرے حصہ میں اُن مغالطوں کا بیان ہے جو بعض علمی مسائل میں حکماء و تقدسین و متاخرین کو واقع ہوئے ہیں نہایت لطیف اور عجیب و غریب بیان ہے۔ تیسرے حصہ میں خاص مقصود کتاب یعنی عالم الازار اور علم اشراق کا بیان ہے۔ یہ وہ حقیقی علم ہے جس کے قواعد پر عمل پیرا ہونے سے صوفیائے کاملین نے کشف و اشراق کے اعلیٰ مقامات حاصل کئے اس علم کا عامل جب چاہے اپنی روح سے بدن کا لباس جدا کر کے دوسرے قالب میں اُسکو داخل کرے یا آسمان و زمین کی سیر کر کے واپس آجائے ہر ایک مخفی چیز کو معلوم کرنا مردہ لوگوں کی ارواح سے ملتا اسکے واسطے مشکل نہیں ہے اور اپنے آپ کو ہر ایک صورت میں ظاہر کرنا نہایت آسان ہے علامہ قطب الدین رازی علیہ الرحمۃ اس کتاب کی تعریف میں لکھتے ہیں کہ اسکی ہر سطر نور کی قلم سے حور کے رخسار پر لکھی جائے اور اسکے معانی عقل کی قلم سے نفس کی لوح پر نقش کئے جائیں دنیا میں آجک ایسی کتاب لکھی نہیں گئی۔ ملاحظہ کرنے سے پوری کیفیت معلوم ہوگی تینوں حصوں کی مجموعی قیمت پیشگی خریداروں کے واسطے صرف روپے چار مولوی سیدین علی خواہر زادہ حضرت خواجہ نظام الدین اولیا محبوب الہی قدس

کتب خانہ نظامیہ عرب سراے دہلی



4508

نامہ اسکندری معروف بہ سکندر نامہ خسروی

حضرت امیر خسرو طوطی ہند کی عجیب و غریب حکیمانہ و فلسفیانہ تصنیف جو آپ نے مولانا نظامی کے جواب میں تحریر فرمایا اور وہ مضامین اس میں اضافہ کئے جو مولانا موصوف سے رہ گئے تھے قابل دید اور نایاب کتاب ہے قیمت عام

منشور شاہی معروف بہ مثنوی خضر خانی

مصنفہ حضرت امیر خسرو طوطی ہند علیہ الرحمۃ جس میں سلطان علاؤ الدین خلجی کی فتوحات گجرات پر چڑھائی رانی دیول دی کی گرفتاری اور شہزادہ خضر خان کی عاشقی کے واقعات حسن و عشق کے کرشمے قابل دید ہیں۔ قیمت عام

نہ پہ خسروی

یہ کتاب حضرت امیر خسرو علیہ الرحمۃ نے نو بحرون میں تصنیف فرمائی ہے سلطان قطب الدین غلی کے تاریخی حالات ملک دکن و تلنگانہ کی فتوحات شکار گاہ شاہی اور فوج شاہی و دربار شاہی کے نقشے پہنچ دے ہیں گیند لے اور تیر و کمان کے مناظر عجیب و غریب ہیں قیمت عام

صحت جسمانی۔ یہ اس در رسالہ کا اردو ترجمہ ہے جو حضرت امام علی رضا علیہ السلام خلیفہ بارہون رشید کو تحریر فرمایا تھا اس رسالہ کے سہل و آسان اصول و قواعد کا جو شخص پابند ہو جائے اس کی صحت اور قوت روز افزون ترقی کرے گی مع رسالہ اجابہ غیب مصنفہ امام سیوطی تمام اعضا کے پڑکنے کی مجرب تاثیرات کا بیان ہے جس کے ذریعہ سے آئندہ پیش آنے والے واقعات کا بخوبی علم ہو سکتا ہے قیمت ار

شرح حکمت الاشراق۔ اس کتاب میں اس علم کا بیان ہے جس کے ذریعہ سے حکماء مشرقین اپنے شاگردوں کو صمد ہا کوس کے فاصلہ پر سبق پڑھاتے تھے شاگرد مشرق میں ہیں اور استاد مغرب میں اور سبق ہو رہا ہے بعد سافت انکا ارشاد و لکھتین میں خارج نہیں ہوتا تھا۔ اس کتاب کے پہلے حصہ میں ان منطقی مباحث کا بیان ہے جس کے معلوم کرنے سے انسان کی عقل سلیم بن جاتی ہے حق و باطل میں تمیز کرنے اور خدا کو پہچاننے کا ملکہ پیدا ہوتا ہے۔ ہر بات پر نظر ڈالتے ہی اس کے عیب صواب سے واقفیت ہو جاتی ہے۔ دوسرے حصہ میں ان معالطوں کا بیان ہے جو بعض علمی مسائل میں حکماء متقدمین و متاخرین کو واقع ہوئے ہیں نہایت لطیف اور عجیب غریب بیان ہے تیسرے حصہ میں خاص مقصود کتاب یعنی عالم انوار اور علم الاشراق کا بیان ہے۔ یہ علم شعبہ یا جادو و سحریم نہیں ہے بلکہ یہ وہ حقیقی علم ہے جس کے قواعد پر عمل پیرا ہونے سے صوفیائی کاملین اور علماء متاالیین نے کشف و اشراق کے اعلیٰ مقامات حاصل کئے اس علم کا عامل جب چاہا اپنی روح کی بدن کا لباس جدا کر کے دوسرے قالب میں سکودخل کرے یا آسمان و زمین کی سیر کر کے واپس آجائے ہر ایک مخفی چیز کو معلوم کرنا مردہ کو لوگوں کی ارواح سے ملانا اسکے واسطے مشکل نہیں ہے اور اپنے آپ کو ہر ایک صورت میں ظاہر کرنا نہایت آسان ہے علامہ قطب الدین رازی علیہ الرحمۃ اس کتاب کی تعریف میں لکھتے ہیں کہ اسکی ہر طرف نور کے قلم سے حور کے خیار پر لکھی جائے اور اسکے معانی عقل کی قلم سے نفس نفس لوح پر نقش کئے جائیں۔ دنیا میں آج تک ایسی کتاب لکھی نہیں گئی۔ جب آپ ملاحظہ فرمائیں گے تو خود معلوم کر لیں گے کہ یہ کیا چیز ہے اور اس کی کیسی قدر کرنی چاہئے۔ تینوں حصوں کی مجموعی قیمت پیشکی خریداروں کے واسطے صرف

جملہ خطا و کتابت اس پتہ سے ہونی چاہئے

مولوی سیدین علی مالک کتب خانہ نظامیہ خواہر زادہ حضرت خواجہ نظام الدین

اولیا محبوب الہی قدس سرہ و صوبہ ہلی ڈاکخانہ عرب سرا

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. _____ Book No. _____

Copy _____

Vol. _____

Accession No. _____

--	--	--	--

کتابخانه

ازادگان